

بِسْمِہِ تَعَالٰی

|||||

عنوان: دگم

ژانر: اجتماعی

نویسنده: آیناز تابش

خلاصہ:

می‌توان گفت منشأ تمام جنگ و جدال‌های دنیا آفتی به نام عقیده است. مسائل، رفتارها و قضاوت‌ها همگی وابسته به عقاید ما هستند. اما باورها از کجا آمده‌اند؟ آن قدر که ما می‌پنداریم مقدس و بی‌عیب هستند؟ آیا واقعاً هستی همانند قفسه‌های کتاب مرتب‌شده بر اساس حروف الفبا در قید و بند نظم است و فلسفه‌ی وجود انسان در جهان با هر موجود دیگری تفاوت دارد؟

|||||

نمی‌دانم چرا انسان‌ها این قدر دوست دارند بدونند! تند بدونند، سبقت بگیرند. مثلاً صبح که داشتم برای پروژه‌ی جدید به خانه‌ی ژان بوسوعه می‌رفتم، دو پسر بچه را دیدم که از مدرسه به سمت خانه می‌دویدند. می‌خندیدند و مدام سعی می‌کردند از یک‌دیگر جلو بزنند. به ته کوچه رسیدند، مقابل خانه‌شان، یک ساختمان معمولی سفید_قهوه‌ای مثل تمام ساختمان‌های دیگر. پسری که موهای فرفری داشت با خوشحال فریاد زد:

-اول!

و دوستش پس از چند ثانیه به او رسید. چنان از اول شدنش احساس قدرت می‌کرد که گویا تمام دنیا را لای پارچه‌ای پیچیده بودند و تقدیمش کرده بودند! چند دقیقه بعد با هم خداحافظی کردند و هر کدام به سوی طبقه‌ی خودشان دویدند. هیچ ردی از مسابقه نماند. اول شدن پسرک مانند خنده‌ای بود که لحظه‌ای در کوچه پیچیده و پس از چندی هیچ ردی از آن نمانده بود. با خودم گفتم یعنی ارزشش را داشت که برای چنین چیزی تا این حد خود را عذاب بدهد و نفس نفس بزند؟ درک نمی‌کردم چرا مانند یک قورباغه‌ی خوشحال بالا و پایین می‌پرد و ذوق می‌کند. ژان بوسوعه هم خود را عذاب می‌دهد. طی چهل_پنجاه سال زندگی‌ای که داشته مدام دویده تا بتواند خانه‌ی بزرگی بخرد و بازسازی کند. پسرانش را به مدرسه‌ی خصوصی بفرستد و برای زنش گوشواره‌ی یاقوت بگیرد. ژان بوسوعه جداً دل خجسته‌ای دارد. گاهی اوقات حتی به ذهنم خطور نمی‌کند که او بیست_سی سال دیگر قرار است بمیرد و کت و شلوارهای قشنگش کنج کمد دیواری خاک بخورد. من خانه‌ها را بازسازی و دیزاین می‌کنم و به صاحب‌خانه‌ها تحویل می‌دهم. ژان بوسوعه خانه را به کی تحویل می‌دهد؟ احتمالاً عاقبت خانه‌ی او هم همچون اول شدن آن مو فرفری می‌شود. مسابقه‌ای که

پسرک روزی در آن اول شده، خانه‌ای که ژان بوسوعه روزی در آن زندگی می‌کرده. خانه بدون ژان بوسوعه دیگر معنا ندارد و خوشحالی پسرک هم با تمام شدن مسابقه مفهومی را از دست می‌دهد. من کارم را درست قبل از آن که معانی‌اش ناپدید شوند تمامش می‌کنم. خانه را به ژان بوسوعه نشان می‌دهم و او شاد می‌شود و بابت سلیقه‌ی عالی‌ام تحسینم می‌کند. معنای تحسین او به چیز دیگری وابسته نیست و هرگز پایان نمی‌یابد.

با تمام این‌ها می‌دانم مادام بوسوعه هرگز قرار نیست تحسینم کند. نامش را به من نگفته‌اند. خدمتکارها هم مادام بوسوعه صدایش می‌زنند. همسر ژان بوسوعه. دیگران می‌گویند زیباست. تا این جای سخنشان می‌تواند درست باشد؛ اما مخالفت اصلی‌ام با عقیده‌شان از آن جایی شروع می‌شود که اندیشه می‌کنند فقط مادام بوسوعه زیباست. اگر هم دلیلش را بررسی می‌توانند تا صبح برایت قصه ببافند. مثلاً می‌گویند چون مادام بوسوعه موهای کهربایی دارد و بقیه ندارند. یا چون مادام بوسوعه شبیه ساعت شنی است و بقیه نیستند. جداً هم شبیه ساعت شنی است. دانه‌های صبرش آرام آرام پایین می‌ریزند و ناگهان دیوانه می‌شود. خوبی‌اش این است که می‌توان با جواهری، سرویس طلایی، چیزی برعکسش کرد و برای خود زمان خرید. مقرراتی‌ست و بی‌منطق. چنان با اطمینان می‌گوید "انگلیسی‌ها با کلاس‌اند" یا "باید قاشق را با دست راست برداشت" که انگار الهه‌ای این قوانین را از آسمان برایش نازل کرده است. لیکن هرگز نباید تصور شود که آدم غیرقابل‌تغییر و انعطاف‌ناپذیری است. فقط برای قانع شدن به دلایل خاصی نیاز دارد. مثلاً چند روز پیش که دخترش ژربرا می‌خواست پیراهن صورتی‌اش را با یک جوراب شلواری زرد بپوشد، قاطعانه به او گفت این زشت‌ترین تیپی است که به چشم دیده و بسیار دمده و ارزان جلوه می‌کند. با این حال وقتی چند هفته بعد بازیگر مشهوری، همین رنگ‌بندی را برای حضور در یکی از مراسم‌های مهم برگزید و

معیارهای مد تغییر کرد؛ مادام شنی هم برعکس شد و خودش آن لباس را به دخترش پوشاند. علی‌رغم نفرت‌م به خرافات، ژربرا را الهه‌ی شانس می‌دانم. گویا هنگامی که چیزی را می‌خواهد؛ پروانه‌ی اقبالش طوری پر می‌زند که اثر پروانه‌ای تمام و کمال در اختیار امیال او باشد. همه‌چیز تغییر می‌کند تا الهه ژربرا به خواسته‌اش برسد. افزون بر این ملاقاتش همواره واسطه‌ی اتفاقات جالبی می‌شود. مثلاً آشنایی‌ام با لیلین از طریق ژربرا روی داد.

لیلین سایه نویس بود. وقتی برای بازدید اولیه از خانه‌ی ژان بوسوعه رفته بودم او را در حال صحبت با ژربرا دیدم. دختر نازپرورده‌ی خانواده‌ی بوسوعه می‌خواست زندگی‌نامه‌اش را بنویسد؛ ولی چون حوصله‌ی نگارش آن را نداشت، از لیلین خواسته بود که این کار را انجام بدهد و در ازایش مبلغ ناچیزی بگیرد. درک نمی‌کردم یک دختر پانزده ساله که اوج تحول در زندگی‌اش تغییر رنگ پیراهن‌های چین‌چینی‌اش بوده، چرا باید بخواهد زندگی‌نامه داشته باشد؟ ولی چون اهمیت نداشت رهایش کردم. لیلین دوستم داشت. خودش این را می‌گفت. نه من دلش را نپرسیدم نه او توضیح داد. فقط یک بار پرسید آیا من هم دوستش دارم؟ راجع به سوالش فکر کردم.

دلیلی نیافتم که دوستش نداشته باشم. لیلین یک دختر عادی بود. بازیگر موردعلاقه‌ای نداشت، هر فیلمی که فرصت داشت در سینما ببیند را می‌دید. از نویسندگی خاصی خوشش نمی‌آمد؛ هر کتابی دستش می‌آمد را می‌خواند. برای صحبت کردن موضوع ویژه‌ای مد نظر نداشت؛ هر بحثی میان‌مان می‌افتاد را ادامه می‌داد. برایش فرقی نداشت که با چه کسی صحبت کند یا اصلاً تا آخر عمرش حرف نزند. تدبیری برای نجات بشریت از زندگی فلاکت‌بارش نیندیشیده بود و پیرو تفکر خاصی نبود. احتمالاً از شخص من هم خوشش نمی‌آمد؛ فقط چون سر راهش بودم عاشقم شده بود! می‌گفت اگر خلاقیت و دانش لازمه برای ساختن شخصیتش را داشت و می‌دانست از

انتخاب‌هایش پشیمان نمی‌شود، جای سایه‌نویس یک نویسنده‌ی واقعی می‌شد. دوست نداشت چیزی را خلق کند. دلش می‌خواست ایده را بدهند و او فقط پیش ببرد. نقشه را بکشند و او فقط قدم بردارد. هرگز خودش را لایق تصمیم‌گیری نمی‌دانست. همین باعث می‌شد مانند دیگران آزارم ندهد و از وجودش احساس بدی نگیرم. آخر آدم نمی‌تواند از کاغذ سفید ایراد بگیرد! گویا برایم خاص بود که لیلین برخلاف بقیه، دغدغه‌ی "یک چیزی بودن" را نداشت.

مشکلاتمان از آن‌جایی شروع شد که می‌خواست در آغوشش بگیرم و موهایش را نوازش کنم. من از کلیشه‌های روابط انسانی نفرت دارم. به خصوص که انسان‌ها فکر می‌کنند احساسات بی‌سر و تهشان عرفانی‌ترین پدیده‌ی هستی‌اند! یاد چارچوب‌های مادام بوسوعه می‌افتم. کت آبی آسمانی با شلوار سفید ست می‌شود و وقتی یک‌دیگر را دوست داریم باید دستان‌مان را دور کمر هم حلقه کنیم! علی‌رغم این که هرگز نمی‌توانم بپذیرم صرفاً زاده شدن در مرزهایی تعیین شده توسط خودِ انسان‌ها بتواند صفات اخلاقی‌شان را تشکیل بدهد؛ اما فکر می‌کنم این واکنش‌اتم از رگ فرانسوی‌ام نشأت گرفته‌اند. وگرنه به سر چه کسی جز یک فرانسوی می‌زند که یک حرف "ق" مانند غلیظ بسازد و آخر هم آن را "ر" بنویسد؟ ما ذاتاً هنجارشکن هستیم. لیلین گلایه کرده بود که پس چطور می‌خواهم علاقه‌ام به او را نشان بدهم و با دیگران چه توفیری دارد؟ درآمد بودم که من وقتی کسی را دوست دارم، دلم می‌خواهد بینی‌اش را بین انگشتان شست و سبابه‌ام بگیرم یا انگشت میانی‌ام را در فاصله‌ی دو ابرویش بچرخانم. با این حال لیلین اصلاً خوشش نیامده بود. خیال می‌کرد من بسیار گوشت‌تلخ و خودشیفته‌ام و برای این که خودی نشان دهم با تمام مسائل مرسوم مخالفت می‌کنم. آن‌قدر از این سخنش دلخور شده بودم که سه هفته و چهار روز و هفده ساعت و چهل و دو ثانیه با هم قهر کرده بودیم.

هشت صبح یکی از روزهای ژانویه بود که با کرختی فراوانی از خواب پریدم. نگاهی به پیرامون انداختم. نام لیلین را بر لب راندم؛ ولی او را ندیدم. یادم آمد خیلی وقت پیش رفته. دلم ریخت. نمی‌دانستم باید به چه امیدی از تخت خواب پایین بیایم. با احساس سردرگمی و ناامنی شدیدی خواستم دوباره بخوابم؛ اما فکری نبود که در سر بپرورانم تا خوابم ببرد. به علاوه وحشت‌زده شده بودم. از پیشانی‌ام عرق می‌ریخت. احساس کردم تمام پیکرم دارد آب می‌شود و روی زمین می‌ریزد. کاش من هم مانند مادام بوسوعه بودم. حتی اگر تمام قطرات وجودم پایین می‌ریخت، می‌توانستم خود را برعکس کنم و کمی بیشتر زنده بمانم. زمان بخرم تا دوباره روح واهی شده‌ام را پر کنم. نگران و پریشان شدم. کسی نبود که اسمم را صدا بزند و بگوید صبحانه آماده است. کراواتم را دور گردنم ببندد و با نگاهی عمیق و محبت‌آمیز بدرقه‌ام کند. دیگر نمی‌توانستم به هیچ‌چیز و هیچکس احساس تعلقی داشته باشم. لیلین قرار نبود برود. حتی پس از وحشتناک‌ترین دعوایها هم برمی‌گشت و به دوست داشتنم ادامه می‌داد. ماندن او اولین و تنها اعتقاد من بود. به ذوق دیدار دوباره‌اش می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم. باید از کجا شروع می‌کردم؟! می‌ترسیدم خوابش را ببینم. ترجیح می‌دادم ساعت‌ها جیغ بکشم و اشک بریزم تا این‌که لبخند روی لبم بماسد. در نهایت همان‌طور که نفس نفس می‌زدم پتوی خاکستری و مخمل تختم را روی سرم کشیدم و چشمانم را با خستگی بستم. لیکن چنان که خوابم نبرد.

عصر بود. انگشت سبابه‌ی دست چپم را بریدم و از پنجره‌ی اتاق بیرون انداختم. سه دلیل موجه برای این کار داشتم. یک: اغلب با همین انگشت بینی لیلین را می‌گرفتم. خیال کردم شاید این‌گونه بتوانم تعهدی که به وی داشتم و دیگر در واقعیت وجود

نداشت را از بین ببرم. دو: به تازگی توانسته بودم عادت جویدن ناخن‌هایم را ترک کنم؛ اما نمی‌توانستم کامل انجامش دهم. اگر می‌خواستم بلایی سر باقی‌شان نیاورم، باید یکی را برمی‌گزیدم تا تمام اعتیادم را در آن بچپانم. سه: درک نمی‌کردم که چرا همه‌ی انسان‌ها باید پنج تا انگشت داشته باشند. چنین مسئله‌ای بیش از اندازه کسالت‌بار بود. می‌پنداشتم که شاید اگر من چهار تا انگشت داشته باشم، مردم دست از تلاش برای شبیه یک‌دیگر بودن و اصرار بر آن برمی‌دارند.

با تمام این‌ها هیچ کدام از آرمان‌هایم تحقق نیافته بود. برعکس، بخاطر درد انگشت خالی‌ام بیش از پیش بهانه‌ی نبود لیلین را می‌گرفتم. افزون بر آن هنوز هم ناخنم را می‌جویدم، منتهی شستم را جایگزین کرده بودم. مهم‌تر از همه معجزه‌ای رخ نداده بود و مادام بوسوعه هم‌چنان قاشق را با دست راستش می‌گرفت.

در لحظات اولیه‌ی بریده شدن انگشتم، خون‌ریزی آن باعث می‌شد وجودم سرشار از قدرت و غرور شود. احساس می‌کردم هر قطره خونی که می‌ریزد قدمی‌ست برای رهایی از جهلی که گرفتارش هستیم. لیکن وقتی به خودم آمدم وحشت کردم. هراسم نه از شدت خون‌ریزی بود، نه از نبود انگشتم. حتی طعم ندامت هم نمی‌داد. واهمه داشتم که ناگهان جاذبه‌ی زمین تغییر کند و همه‌چیز جای حرکت به پایین به سمت لب‌های من بیاید. کسی که این توطئه را برایم چیده از چشمی در نگاهم کند و به دستگیره‌های کابینت دستور دهد که دهانم را بگشایند. خون دستم به جای ریختن بر پارکتهای خانه میان دندان‌هایم بپاشد و به سقف دهانم بچسبد. از تصور غلظت و نوچی‌اش تهوع گرفتم. نفسم تنگ شد، گویا لخته‌های سرخ رنگ راه گلویم را بسته بودند: مانند یک بغض. کم‌کم دریافتم که چه اتفاقی افتاده. انگشتم هم مانند لیلین ترکم کرده بود...

کلمه‌ی صحبت طعم شکلات تخته‌ای می‌دهد. زمانی که لیلین صحبت می‌کرد

می‌توانستم شیرینی و صدای خرد شدنش را زیر دندانم احساس کنم. قرچ، قرچ، قرچ. واژگان را شمرده شمرده و منظم ادا می‌کرد. وقتی مهربان می‌شد، کلماتش ترد می‌شدند، مثل سیب‌زمینی سرخ کرده. سخن گفتن باقی مردم چنین مزه‌ای نمی‌داد، به خصوص سخن گفتن ژان بوسوعه. هر لغتی که می‌گفت مشامم پر می‌شد از بوی سیگار و کالباس کهنه. او قدر کلمات را نمی‌دانست. تنها کسی که مثل لیلین صحبت می‌کرد فابین دلون بود. کتاب‌دارِ کاتولیک کتاب‌خانه‌ای در میدان دوفین. مردی سختگیر و به گفته‌ی اطرافیانش شرافتمند که هر کسی دستش می‌آمد را نصیحت می‌کرد. فقط بخاطر مدل صحبت کردنش به کتابخانه‌اش رفتم و گفتم چند کتاب درباره‌ی دکوراسیون داخلی و معماری می‌خواهم. طبق معمول از ریا و گناه مردم برایم گفت و نطق بلندبالایی کرد. اگر حکایت‌ها و نق‌نق‌های وراجانه‌اش را فاکتور بگیرم کل حرفش این بود که: "پس انسانیت کجا رفته؟"

لبخند محوی زدم و در پاسخ به او گفتم:

-شاید انسانیت دلش سفر و تعطیلات خواسته و به جزایر هاوایی رفته. به جهنم! چه اهمیتی دارد که کجا رفته؟ آیا تا کنون به جای این که دنبالش بگردد و بابت رفتنش آه و فغان سر دهد، از خود پرسیده که این انسانیت کوفتی اصلاً از کجا آمده؟ مگر جز این است که زمانی تکامل نیافته بودیم و همانند خوک‌ها رفتار می‌کردیم؟ مغز لعنتی‌مان فقط به علت جهش‌های ژنتیکی اجداد شامپانزه‌گونمان ارتقا یافته و یکی‌مان که خیلی باهوش بوده تصمیم گرفته تمدن بسازد و بهتر رفتار کند. لیکن اگر کسی شامل این ترقی فکری نبوده چرا باید شماتتش کنیم؟ گویا از کودکی هفت ساله بخواهیم فیثاغورس حل کند و وقتی نتوانست دست‌انمان را بر سر خویش بکوبیم و از آن بیچاره بپرسیم پس ریاضیات کجا رفته؟ چه توفیری دارد که بتواند مسئله را حل کند یا نه؟ در هر حال او و دانسته‌ها و ندانسته‌هایش قرار است با یک‌دیگر زیر خروارها خاک دفن

شوند. اگر ضرب و تقسیم‌ها شادترش نمی‌کنند چرا باید یادشان بگیرد؟ آه دلون! ما همگی یک مشت جلبک هستیم. یک مشت جلبک وراج و متمدن! مشخص بود که دلون از سخنانم خوشش نیامده. کارد می‌زدی خوش در نمی‌آمد. کتاب‌ها را عصبی و کلافه در قفسه‌ها می‌چپاند و با حرص زمزمه می‌کرد:
-این مردم ابله باز داروین‌بازیشان گرفته!

دیگر حرف‌هایش طعم شکلات تخته‌ای نمی‌داد. مزه‌اش چیزی بود بین موز آبپز و گوجه‌ی رنده‌شده. شانه‌ای بالا انداختم و به کار خود ادامه دادم. اما عاقبت نتوانست طاقت بیاورد و برافروخته فریاد زد:

-پس خدا چه؟! پس آخرت چه?!

چند لحظه نگاهش کردم. خنده‌ام گرفت. بند هم نمی‌آمد. همان‌طور که در مقابل نگاه گیج و غضبناکش می‌خندیدم زیر لب گفتم:

-خدا من هستم دلون، من! خدا تو هستی! و آخرت عدم وجود ما. در گورستان. وقتی که استخوان‌هایمان تجزیه و احساساتمان پودر شوند. یک مشت هورمون و پیام عصبی فانی! خوش به حالت! تو هنوز نمی‌دانی ما تا چه حد بیچاره‌ایم! و این بیچارگی چقدر لذت‌بخش است اگر بدانی تا هشتاد سال دیگر، پس از مرگت، حتی همین بدبختی که الآن هستی هم نمی‌توانی باشی! می‌خندیم، عاشق می‌شویم، رنج می‌کشیم و لحظه‌ای بعد دیگر هیچ‌چیز نیستیم! آدمیزاد بیچاره‌ای که روزی خندیده و روزی رنج کشیده. ما به اتمام رسیده‌ایم!

صورت دلون را خشم فرا گرفت. از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زد و عرق کرده بود. پرخاشگرانه به سویم آمد و گفت گور خودم و کفرگویی‌هایم را از کتابخانه‌اش گم کنم. اخم کردم. چقدر تلخ بود که دیگر نمی‌توانستم کلماتش را بشنوم. بدون حرف از آن‌جا خارج شدم؛ اما چند دقیقه‌ای پشت درب فالگوش ایستادم. پریشان طلب بخشش و

مغفرت می‌کرد و دعا‌هایی را بلند بلند و هول‌زده بر زبان می‌آورد. همانند پسر بچه‌ی بیچاره و گم‌شده‌ای که رنج‌ها و ترس‌ها احاطه‌اش کرده بودند. حالش بوی ایمان و عشق نمی‌داد، بوی پناه آوردن می‌داد. یک لحظه به یاد خودم افتادم. من هم برای فرار از دردهایم به لیلین پناه می‌آوردم؛ اما دوستش نداشتم. فقط لذتی که وجودش، صحبت کردنش و محبت‌هایش به من می‌داد باعث می‌شد زندگی برایم زیباتر شود. پس خدا من و دلون نبودیم. خدا لیلین بود، خدا شکلات تخته‌ای بود، خدا هر کسی بود که می‌توانست آرامش و لذت خلق کند.

در راه برگشت به خانه دوازده بسته شکلات تخته‌ای و چهار بطری شراب خریدم. می‌دانستم پس از تناول‌شان اتفاقات خوبی برای بدنم نمی‌افتد؛ ولی چاره‌ای نداشتم. انسان‌ها موجودات جالبی هستند. می‌توانند وجود یک‌دیگر را سرشار از امید و دلخوشی کنند تا همگی از آسیب‌ها دور بمانند. لیکن در آخر جدا می‌شوند و هنگامی که جدا می‌شوند تشنه‌تر و سردرگم‌تر از هر وقت دیگری به چیزهای آسیب‌زننده پناه می‌آورند. البته این پناه آوردن موجب شادی‌شان نمی‌شود، فقط کمک می‌کند که بتوانند زنده بمانند. سال‌ها از هم مراقبت می‌کنند و در نهایت یک روز که پی بردند هیچ نقطه اشتراکی ندارند یک‌دیگر را به سوی هر بلایی دستشان بیاید سوق می‌دهند. انسانی که روزی انسان دیگری را دوست داشته و اکنون ندارد. چقدر شبیه مرگ است. همه‌چیز در یک لحظه خاموش می‌شود و هیچ اهمیتی ندارد که قبلش چند فرسنگ دویده‌ای. آن‌ها بسیار سخاوتمندند که می‌توانند فرو ریختن آجرهایی که سال‌ها روی هم گذاشته‌اند را با آرامش تماشا کنند و سراغ ساختمان دیگری بروند.

می‌توان گفت سیستم تمام این ساختمان‌ها مشابه مکانیسم رفتاری مادام بوسوعه است. شن‌ها آرام آرام پایین می‌ریزند و آجرها کم‌کم بالا می‌آیند و ناگهان با برعکس شدن

ساعت همه چیز فرو می‌ریزد و دوباره شروع می‌شود. خورشید صبح‌ها طلوع می‌کند، پشت کوه‌ها فرو می‌رود و دوباره طلوع می‌کند. تمام روند زندگی همین قدر ساده و مضحک پیش می‌رود.

خودم را نمی‌شناختم. گیج آینه را نگریستم. چهره‌ام در نظرم عجیب جلوه می‌کرد. گویا چهره‌ی غریبه‌ای بود که چند ثانیه‌ی پیش در خیابان دیده بودمش. هرگز احساس نمی‌کردم چشم‌های سرخی که خیره‌ام شده‌اند متعلق به خودم هستند. اوضاع لحظه به لحظه بدتر می‌شد. صورتم کش می‌آمد. مثل خمیر پیتزا شده بود. نامنظم و بی‌فرم. تا زانوهایم وا رفته بود. دشوارانه به آن چنگ می‌زدم تا گردنم نشکند. چشم‌هایم یک جفت زیتون حلقه‌ای بودند. از سرم هزاران ماکارونی آویزان بود و سه تکه مرغ گریل شده جاگزین ابروها و دهانم شده بودند. بینی‌ام بیش از هر چیزی اذیتم می‌کرد. یک گوجه فرنگی بزرگ و براق. از شدت وحشت لرز کردم. نفس نفس‌زنان یکی از چشم‌هایم را برداشتم و خوردم. مزه‌ی شکلات تخته‌ای می‌داد. هیچ چیز درباره‌ی خودم به یاد نمی‌آوردم. پس از چند دقیقه اسمم یادم آمد. ژرار گایگر. برایم آنقدر ناملموس و غیر شاعرانه بود که خیال کردم اگر روزی برنده‌ی جایزه‌ی خاصی بشوم، مجری مراسم هنگام تقدیم آن خجالت می‌کشد نامم را بخواند. عذرخواهی می‌کند و می‌گوید مرا اشتباه انتخاب کرده‌اند. سپس جایزه را پس می‌گیرد و می‌دهد به ژاک بوسوعه؛ پسر ژان بوسوعه. زانوهایم شل شدند و روی زمین افتادم. سعی کردم به صورتم حالتی دهم که عادی جلوه کند؛ اما نمی‌شد. سرم نبض می‌زد. خواستم بینی‌ام را بین انگشت شست و سبابه‌ام بگیرم تا کمی آرام شوم که ناگهان با نظاره‌ی بانداپیچی دست چپم یادم آمد انگشت ندارم. رنگم پرید. صورتم داشت در قطرات فراوان عرقی که پیشانی‌ام را خیس کرده بود حل می‌شد. کش می‌آمد، کش می‌آمد و کش می‌آمد. سرانجام سرم را میان

دستانم گرفتم و با بلندترین صدای ممکن جیغ کشیدم. آن قدر این کار را ادامه دادم که از هوش رفتم.

من شیر عسل دوست دارم. سی ساعت گذشته را بی خواب شده و تشنه و گرسنه مانده بودم، چون توهم زده بودم که شیر عسل هستم. شیر عسلی غلیظ در لیوانی باریک و بلند. می ترسیدم بخوابم. اگر می خوابیدم می ریختم. بیم زده و محتاط بر کاناپه‌ی بادمجانی خانه‌ام جا خوش کرده بودم و جم نمی خوردم. لیوان لق می خورد و وضعیت آشفته‌ای داشتم. می خواستم لیوان را صاف نگه دارم؛ ولی هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. صرفاً یک مایع ناتوان و بیچاره بودم که باید خودش را با محیط ظرف وقف می داد. می توانستم عصیان کنم. می توانستم لیوان را بر زمین بکوبم و از شر نگرانی‌های ناقصم خلاص شوم.

کف خانه بریزم و میان شیشه خرده‌ها آزادانه رنج بکشم؛ اما نمی خواستم. فرو رفتن در این باتلاق وهم‌انگیز بود. تا وقتی در لیوان بودم زمین نمی خوردم. گرسنه می ماندم، لب‌هایم در تشنگی غرق می شدند، چشمانم از بی خوابی می سوختند، دست و پایم به جای آن‌ها خواب می رفتند، درد، کمرم را تا مرز شکستن خم می کرد؛ اما نمی افتادم. می ترسیدم. می ترسیدم کسی بلندم نکند. می ترسیدم وجود شیر عسلی که ریخته و دیگر به درد نمی خورد را اضافی شمارند و از روی پارکتهای خانه پاکم کنند. می ترسیدم دیگر از زجر کشیدن وحشتی نداشته باشم. من از قید و بندهای لیوان تا حد مرگ نفرت داشتم؛ اما از تعلق نداشتن به آن می هراسیدم. من شبیه هیچ چیز نبودم. شاد نبودم، افسرده هم نبودم. بی هویتی و بلا تکلیفی عذابم می داد؛ با این حال می دانستم بدون لیوان هیچ هستم. هیچ کس شیر عسل بدون لیوان نمی خواست. حتی کسی نمی توانست شیر عسل بدون لیوان را تصور کند. بدون لیوان دیگر شیر عسل نبودم. لکه بودم. یک لکه‌ی نوچ و کثیف. من از لیوان منزجر بودم؛ لیکن برای اجرای

رسالتم به عنوان یک شیر عسل به آن نیاز داشتم. لیوان آزارم می‌داد؛ ولی برای زیستن به آن محتاج بودم. لیوان با تمام بدذاتی‌اش بدون من معنا می‌داد؛ اما من بدون لیوان تنها یک شیر عسل نامتعارف و رها شده بودم. یک شیر عسل مجنون. سرانجام بادی وزید و لیوان را پایین انداخت. لیکن با کابوسم روبه‌رو نشدم. همان وقت از خواب پریدم و دستم را که مثل چوب خشک شده بود روی قلبم گذاشتم. پریشانی بر روده‌های قرمز و باریک کاسه‌ی چشمانم قایق‌رانی می‌کرد و گودافتادگی‌ها همانند جزیره‌هایی دورافتاده جولان می‌دادند. گوش‌هایم سوت می‌کشیدند. لابد می‌خواستند به آشوبی که در سرم بر پا بود دستور "ایست" بدهند. با حالتی دژم بدنم را لمس کردم. دست‌هایم چندان حس نداشت؛ اما این کار حالم را خوب کرد. ذوق‌زده پاهایم را تکان می‌دادم، همچون نوزادی که تازه بدنش را کشف کرده است. در همان اثنا چشمم به ساعت افتاد. یک بعد از ظهر بود. نیم ساعت دیگر باید به خانه‌ی ژان بوسوعه می‌رفتم تا چیدمان نهایی را انجام می‌دادم. ناچاراً، لنگان لنگان و با احساس برق‌گرفتگی شدیدی در پاهایم به سمت آشپزخانه رفتم. باید قبل از آنکه از گرسنگی می‌مردم، املت‌ی درست می‌کردم و می‌خوردم. ماهی‌تابه‌ی خال‌خال سفید_آبی‌ام را روی اجاق گذاشتم. سینی راه‌راهی از آب‌چکان بیرون کشیدم و در یخچال را باز کردم. یک گوجه از کشوی سمت راست برداشتم و شروع به رنده کردنش کردم. سپس محتویات به دست‌آمده را روی پیاز داغی که جلز و ولز می‌کرد ریختم و تخم مرغ را به ناهار درحال طبخم افزودم. پس از چند دقیقه آماده شد. سراغ کابینت رفتم و دم دست‌ترین بشقاب را چنگ زدم. سفید و ساده بود و هیچ طرح خاصی نداشت. از تصور این‌که املت را در آن بریزم تپش قلب گرفتم و وحشت کردم. نمی‌توانستم مواد غذایی را (خصوصاً غذای وارفته‌ای مثل املت) در ظروف بدون طرح نظاره کنم. چنین منظره‌ای به شدت مضطرب و کلافه‌ام می‌کرد. بشقاب‌های ساده، تمیز و آراسته بودند و غذا موجب شلخته شدنشان می‌شد. یک ظرف

باید خودش به اندازه‌ی کافی بر هم ریخته باشد تا بتواند کثیفی غذا را تاب بیاورد. من حتی از چهره‌ی خود املت هم دل خوشی نداشتم و اگر مجبور نبودم چنین چیز نرم و سستی نمی‌خوردم. تنها خوراکی که می‌توانستم حضورش را در ظرف بدون طرح تحمل کنم، شکلات تخته‌ای بود و شاید برخی بیسکویت‌های وانیلی. خواستم ظرف دیگری بردارم؛ اما تمام طرح‌دارها کثیف بودند. بازدم عمیق و کلافه‌ام را بیرون دادم و تصمیم گرفتم در ماهی‌تابه غذا بخورم. نان تستی برداشتم و کمی از املت را روی آن مالیدم. پس از خوردن چند لقمه احساس ضعفی که داشتم تا حدی کاهش یافت. یک لیوان شیر عسل خوردم و بعد با عجله از خانه خارج شدم. طراحی‌ای که برای خانه‌ی بوسوچه‌ها در نظر گرفته بودم اوایل اصلاً به دل مادام بوسوچه نمی‌نشست. گفته بود این مزخرف‌ترین دیزاینی‌ست که تا به حال چشم دیده. برای همین مجبور شدم کمی هزینه کنم. بازیگر موردعلاقه‌اش را پیدا کرده بودم. نقش اول تمام سریال‌های بی‌سر و ته جنایی_عاشقانه‌ای که مادام بوسوچه می‌دید: ساردین دوپونت. به او پیشنهاد مبلغ بالایی داده بودم تا یک روز چیدمان موردنظرم را در خانه‌اش بر پا کنم، عکس بگیرم و او عکس‌ها را با عنوان خانه‌ی موردعلاقه‌اش در ژورنال‌ها نشر دهد. وجه‌ای که بابت این کار درخواست کرده بود کم نبود؛ ولی ژان بوسوچه هم قرار نبود پول کمی به دیزاینر خانه‌اش بدهد. خصوصاً وقتی می‌دید طرحی که من قبلاً پیشنهاد دادم، ناگهان موردپسند تعداد بسیاری از مردم پاریس قرار گرفته، به نابغه بودنم ایمان می‌آورد. بخشی از آن را به ساردین دوپونت می‌دادم و مقدار قابل‌توجهی هم برای خودم می‌ماند. پس از بیست دقیقه پیاده‌روی به خانه‌ی بوسوچه رسیدم. شش کارگر مقابل دروازه‌های سفید و بلند عمارت ایستاده بودند و اثاثیه‌ای که سفارش داده بودم را با دقت پیاده می‌کردند. کلید طلایی‌ای که ژان بوسوچه امانت داده بود را در قفل درب فرو بردم و داخل رفتم. کارگرها هم پشت سرم راه افتادند. نام طراحی‌ام برای این خانه را بداهه

گذاشته بودم. دیزاینی که پس از تبلیغات دوپونت به شدت در فرانسه باب شده بود. هیچ چیز مکان خاصی نداشت. تخت خواب‌ها می‌توانستند در حمام باشند و اجاق گاز در اتاق نشیمن قرار می‌گرفت. لیکن نکته‌ی مهم این بود که تمام اشیای یکسان یک‌جا قرار می‌گرفتند. تمام ساعت‌ها بر یک دیوار آویزان می‌شدند؛ تمام مبلمان را یک گوشه می‌چیدیم؛ تمام میز و صندلی‌ها یک طرف جا خوش می‌کردند؛ تمام سطل آشغال‌ها، وسط خانه به شکل هرمی مستقر می‌شدند و تمام گلدان‌ها در یک نقطه تمکن می‌یافتند. علاوه بر این تمام وسایلی که کنار هم ساکن می‌شدند یک رنگ بودند.

راهنمایی تخصصی‌ای به کارگرها ندادم. فقط اصول کلی دیزاین را شرح دادم و در ادامه آزادانه کار کردیم. مثلاً وقتی از من می‌پرسیدند باید مبلمان را کجا بگذارند؟ شانس و لوده‌وار انگشت سبابه‌ی دست راستم را به سمتی نشانه می‌رفتم و می‌گفتم آن‌جا.

حوصله‌ام کم‌کم داشت سر می‌رفت که ناگهان یک کاناپه‌ی تک‌نفره‌ی گرد و یشمی بر شانه‌ی دو نفر از کارگران توجه‌ام را جلب کرد. نخستین بار لیلین را روی همین مبل نظاره کرده بودم. همچون دانش‌آموزی که بابت کارهای بدش به دفتر مدرسه احضار شده باشد، نشسته و منتظر ژربرا بود. مضطرب با موهای فندق‌اش بازی می‌کرد و از جعبه‌ی فلزی‌ای که روی میز عسلی کنارش قرار گرفته بود، بیسکویت برمی‌داشت و می‌خورد. به ازای هر گازی که می‌زد، دامن سرمه‌ای بلندش پر از خرده بیسکویت می‌شد و او با همان حال تشویش‌آمیز دانه دانه جمعشان می‌کرد. خیره‌اش شده بودم.

کارهایش باعث کلافگی‌ام می‌شد؛ اما نه می‌توانستم چشم بردارم و نه می‌توانستم بیخیال تماشایش کنم. سرانجام نفس عمیقی کشیدم و نامطمئن به سویش رفتم. دستمال صورتی-سبز راه‌راه‌ای که همه جا با خود می‌بردم را از جیب کتم بیرون کشیدم و بی‌هوا روی زانوهای ظریفش انداختم. توجه‌اش جلب شد. نخست انگار که روح عمه‌ی مرحومش را دیده باشد با چشم‌های گردشده سرتاپایم را از سر گذراند. با

خود گفتم الان است که مانند هر انسان دیگری شروع به داد و هوار کند و بپرسد که امورش به من چه ربطی دارد؟ چطور می‌توانم این قدر بی‌ادب باشم؟ مگر پدر یا مادرش هستم که فکر می‌کنم باید تربیتش کنم؟ لیکن تمام پیش‌بینی‌هایم را نقش بر آب کرد. صرفاً خندید؛ سرش را همراه ناز خاصی به سمت راست خم کرد و با بالا انداختن ابروی بورش گفت:

-عجب وسواس شدیدی!

برایش روشنگری کردم که کارم هرگز بخاطر وسواس نبوده. صرفاً در نظرم شبیه انسان بیچاره‌ای می‌مانست که دوست نداشت شیر آب خانه‌اش را تعمیر کند. لیکن برای این که طبق عرف رفتار کند دستش را زیر آن می‌گرفت تا قطرات بر زمین نچکند. او داشت در این بلا تکلیفی رنج می‌کشید. قلباً نمی‌خواست و نمی‌توانست موجه و عادی باشد؛ ولی مجبور بود تلاش کند. یک تلاش بی‌فایده و زجرآلود. چند لحظه‌ای در چشمانم زل زد و بعد گفت جالب‌ترین انسانی هستم که تا به حال دیده. این عادت همیشگی‌اش بود. احساساتش را هیجانی و بدون سانسور یا درنگ بیان و حتی گاهی در آن‌ها اغراق می‌کرد. اگر چیزهایی که در سرش می‌گذشت را به زبان نمی‌آورد، دیوانه می‌شد. مثلاً وقتی بچه بوده قلدر مدرسه‌شان مسخره‌اش می‌کرده. می‌گفت چندان از او متنفر نبوده، از این که نمی‌توانسته "بدجنس" خطابش کند عذاب می‌کشیده. یک روز که دخترک به تحقیرش ننشسته بوده، خواسته صفتی به او نسبت دهد؛ اما ترسیده. احساس می‌کرده کلمات بر گلویش هجوم آورده‌اند و اگر بیرون‌شان نریزد خفه می‌شود. یک لحظه به سرش زده بوده که اگر واژگان را در دهانش بچرخاند و سپس روی زمین تفشان کند مشکلش از بین می‌رود. همین کار را انجام داده بوده. همکلاسی قلدرش نیز این را بی‌احترامی بزرگی شمرده و تا می‌خورده کتکش زده بوده. به همین خاطر از آن موقع هیچ کدام از افکارش را در برابر عموم پنهان نمی‌داشت. معتقد بود اگر قرار است

بابت کاری مجازات شود حداقل باید یک دل سیر از انجامش لذت ببرد و بعد تاوان پس دهد. سختی کشیدن برای یک عاصی شدن بزدلانه و تفألود را مضحک می‌دانست. همان‌طور که در افکارم دست و پا می‌زدم و به واسطه‌ی هر چیز یاد خاطره‌ی دیگری می‌افتادم، با صدای سرخوش ژان بوسوچه به خودم آمدم:

-سلام گایگر! اوضاع چطور پیش می‌رود؟ به عقب برگشتم. دست چپم را پشت سرم پنهان و دست راستم را مقابلش دراز کردم. دست داد. شکل اشراف‌زادگان و شاهزادگان فرانسوی شده بود. یک لحظه احساس کردم لویی شانزدهم دستم را گرفته! اگر صورت استخوانی‌اش را کمی فربه‌تر تجسم می‌کردم دقیقاً شبیه لویی شانزدهم بود. ابروهای قهوه‌ای، چشمان پف‌دار خاکستری، موهای سفید فردار و لب‌های جمع و جور. تنها تفاوت‌هایش هیکل لاغر و قد کوتاهش بودند. پسرش ژاک در برابرش همچون نصف دیگر یک سیب جلوه می‌کرد، منتهی قدش به مادرش رفته و کمی بلندتر شده بود. دستی به پشت گردنم کشیدم و لب ورچیدم:

-همان‌طور که باید پیش برود موسیو بوسوچه. به زودی تمام می‌شود. سری تکان داد. سپس خنده‌ی بلند و تصنعی‌ای کرد و با لحنی که من احساس کردم مملو از تمسخر است گفت:

-با تمام محبوبیت این دیزاین، هرگز در نیافتم که چرا چنین اصرار شدیدی نسبت به پیاده کردنش داشتی؟ راستش زندگی را سخت می‌کند... گویا هنگامی که می‌خواستی چیدمانش را طراحی کنی خانه را با موزه اشتباه گرفتی!

ابرویم را بالا انداختم و برایش توضیح دادم که او پیش از این ابداً زندگی را لمس نکرده. فقط در خانه‌اش سرگردان شده. هر وقت خوابش می‌آمده به تختش می‌رفته و هر گاه خسته بوده بر کاناپه‌ی راحتی‌اش می‌نشسته، اما هیچوقت طعم خاص هر شی را نچشیده. همانند کسی که تنها برای رفع گرسنگی غذا خورده و به عمق لذیذی

خوراکش پی نبرده؛ بلکه آن را بی‌اهمیت شمرده. اکنون وقتی به سمت صندلی‌ها می‌رود، احساس می‌کند به ایالت نشیمن‌ها پا گذاشته. ذوق هر وسیله را درک می‌کند و در نهایت بیشتر از شگفتی‌های اطرافش لذت می‌برد. از رنگ‌ها، از جنس‌ها و از رسالتی که بر دوش هر ماده است. در نهایت دیزاین بداهه الهام‌گرفته از هنر و شوق زیستن بوده. روزمرگی‌ای که تنها با یک تغییر چیدمان به مکان جالب و عجیبی همچون موزه بدل شده. پوزخند بوسوعه غلیظ‌تر شد و گفت داشتن چنین افکاری با توجه به وضعیتم طبیعی است. چشمانش را ریز کردم و پرسیدم:

-مگر چه وضعیتی دارم؟

اما جواب نداد. فقط شانه‌ای بالا انداخت و بی‌صدا از من دور شد.

پس از چند روز دلیل رفتارهای ژان بوسوعه را فهمیدم. دلون برای تمام کسانی که به کتابخانه می‌رفتند قصه بافته بود که من یک روان‌پریش بی‌خدا هستم که انگشتش را بریده. جرم و جنایت را عار نمی‌دانم و هر کسی که به امنیت روحی و جسمی‌اش اهمیت می‌دهد باید از من دور شود. طردم کرده بودند. یقین داشتم با این اوصاف تا مدت‌ها پروژه‌ی دیگری به دستم نمی‌سپارند. نخست لبخند زده و با خود فکر کرده بودم که هیچ اشکالی ندارد. وقتی به خانه رفتم کنار لیلین می‌نشینم و از تمام لحظات کذایی‌ای که گذرانده‌ام گلایه می‌کنم. او حرف‌هایی که دیگران درباره‌ام می‌زنند را نمی‌پذیرد و دوستم دارد. میان این افکار شیرین ناگهان یادم آمد لیلین پیش از تمام این مردم طردم کرده و در واپسین قرارمان با نفرت بر زبان آورده که من آزرده‌خاطرش می‌کنم. آن وقت بود که به شایعه‌های دلون و مردم ایمان آوردم و خویش را مستحق رانده شدن دانستم. برایم مهم نبود که چه‌ها درباره‌ام می‌گویند، مسئله‌ی حائز اهمیت، نبودن لیلین بود. او نبود که که آرامم کند و بگوید باورم دارد. انسان مطرود وقتی حتی

یک نفر هم باورش نداشته باشد؛ خودش هم به خودش شک می‌کند. به خانه که رسیدم، نامه‌هایش را از ویتترین بیرون آوردم. یکی‌شان برای زمانی بود که می‌خواست برای مدت کوتاهی به برلین برود. واژگان شگفت‌آوری در آن یافتم: "ژرار، دوستت دارم." با ناباوری خیره‌ی آن جمله شدم و ناخودآگاه بوسیدمش. با هر بوسه‌ای که می‌زدم قفسه سینه‌ام بیشتر می‌سوخت و نفس‌هایم بریده‌تر می‌شد. یکی از لیوان‌های کوچک رولتم*¹ را برداشتم و میان دندان‌هایم گذاشتم. سپس آن‌ها را روی هم فشار دادم. برخوردشان با شیشه حالم را خوب می‌کرد. شاید چون یاد لیوان شیر عسل می‌افتادم. در آن توهمات همیشه وقتی لیوان می‌شکست آزاد می‌شدم. شکست. آزاد نشدم. کرم‌های ابریشم فربه و کوچکی از دهانم بیرون ریختند. داشتند پيله می‌بستند. بدن سفیدشان آغشته به خون بود و زجرآلود جیغ می‌کشیدند. کرم بودن را نمی‌پذیرفتند؛ اما نمی‌دانستند چگونه باید پروانه باشند و آزادانه پرواز کنند. از زشتی‌ها فرار کرده بودند؛ لیکن تصویری از زیبا بودن نداشتند. در واقع آن‌ها خودشان هم نمی‌دانستند چه می‌خواهند. سرانجام پيله بستنشان به پایان رسید. ساعت‌ها منتظر ماندم تا بیرون بیایند. خبری نشد. با نگرانی یکی از پيله‌ها را گشودم و درونش را نگرستم. مرده بود. تمامشان مرده بودند. اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید. در کرم بودن عیبی نمی‌دیدم. بعد اندیشیدم که لابد مشکل کرم بودن نبوده. آن‌ها ناامید شدند چون قرار بوده روزی تکامل پیدا کنند. آن‌ها بخاطر رویای پروانه شدن مردند. رسالت داشتند به بهشت درونی‌شان برسند؛ اما نرسیدند. گمان می‌کردند یک چیزی می‌شود، یک چیز خاص، یک چیز خاص مثل پروانه شدن. پوسیده بودند. میان تلاش‌هایشان پوسیده بودند. تمام هدف زندگی پروانه شدن بود. شادی و آزادی و والایی پروانه شدن بود. کرم‌ها نمی‌توانستند از کرم بودن لذت ببرند. باید به شکوفایی می‌رسیدند. باید آب در هاون می‌کوبیدند. عاقبت هم از شدت خستگی در پيله خودکشی می‌کردند. با این حال

معتقد بودند که شرافتمندانه و بزرگ مردن ارزشش را دارد. افتخار می‌آفریدند و این که صدای تشویق‌ها هرگز قرار نبود به گوششان برسد اهمیتی نداشت. حداقل تلاش کرده بودند پروانه باشند. کرم‌های تلاشگری که هرگز شاد نبودند.

ناگهان آوای افتادن کلیدی در قفل درب خانه توجهم را جلب کرد. کمی صدای تق و توق آمد و سپس زنی در چارچوب ظاهر شد. کمی به خودم زحمت دادم تا بشناسمش. ژانت بود. شاگردم در کلاس طراحی داخلی. می‌توان گفت به دلیل اختلاف سنی کم‌مان تا حد زیادی صمیمی بودیم. البته قبل از رفتن لیلین. آهسته و زیر لبی نق‌نق می‌کرد و اسمم را صدا می‌زد. خوشبختانه برق‌ها را روشن نساخت. پنجره‌های باز خانه سایه‌ی نازکی از نور را روی وسایل می‌انداختند، روی لباس‌ها، روی کرم‌ها. کمی دنبالم گشت و سرانجام به پذیرایی رسید. تا صورتم را دید هینی کشید و دستش را مقابل دهانش گرفت. درحالی که چشمانش از ترس گرد شده بودند، من‌منی کرد و نگران گفت: - دهان‌تان... دهان‌تان خونی شده...

نگاهش که به زمین کشیده شد بیشتر وحشت کرد. آب دهانش را قورت داد. صورت رنگ‌پریده‌اش را عقب برد و شوک‌زده زمزمه کرد:

-این‌ها چه هستند؟! چرا رو... روی ز... زمین ... افتاده‌اند؟!

اخمی کردم و رد نگاهش را گرفتم. ابریشم‌ها را می‌گفت؟ پس چرا این‌قدر ترسیده بود؟ مگر کرم مرده ترس دارد؟ شانه‌ای بالا انداختم و پاسخ دادم: -کرم‌اند، کرم ابریشم.

با گیجی خاصی نگاهم کرد. سپس صورتش را در هم برد و انگار که حرفم را متوجه نشده باشد پرسید:

-کرم؟! کرم دیگر چیست آقای گایگر؟! دندان‌هایتان روی زمین افتاده. دهان‌تان هم...

خونی شده... شیشه‌ها... خودتان آن‌ها را شکسته‌اید؟! دندان‌هایم؟ چشم‌هایم را به زمین دوختم. پس کرم نبودند. دندان بودند. حتماً لیوان رولت را میان دندان‌هایم شکسته بودم. با حالتی بی‌حس و خنثی سرم را خاراندم و گفتم:

- احتمالاً خودم شکستمشان. شیشه و دندان‌هایم را. اهمیتی ندارد. شما برای چه به این‌جا آمده‌اید؟ کلید را برای مواقع ضروری دستتان سپرده بودم. جواب نداد. لب‌هایم را می‌خورد و با دامن کوتاه سرخابی‌اش بازی می‌کرد. خواستم بیخیالش شوم و بروم به کارهایم برسم که صدایش در گوشم زنگ زد:

- اما ژرار... یعنی... شما حالت خوب نیست... با توجه به مسائل پیش آمده... حرف‌های دلون و رفتار مردم با شما... می‌دانید من... نگرا...
توجهم جلب شد. نگاهم را که دید، سکوت اختیار کرد. آهسته به سمتش قدم برداشتم. سردرد گرفتم. صحبت کردنش طعم کلید آب‌شده می‌داد. کلید آب‌شده‌ای که شکسته بوده و نمی‌توانسته در را باز کند. صرفاً با کلافگی در قفل چرخانده می‌شده، بدون هیچ نتیجه‌ای. حتی رنگ چشمانش آزاردهنده بودند. چیزی میان قهوه‌ای و خاکستری. بوی آهن زنگ‌زده می‌دادند. بی‌اختیار و عصبی خندیدم و با ریز کردن چشمانم پرسیدم:

- چه شد که فکر کردید حضورتان می‌تواند حالم را بهتر کند؟
با این حرفم چشمانش پر از اشک شد. پس برای همین زنگ زده بودند! باید از رطوبت دور نگهشان می‌داشت. سرش را پایین انداخت و بریده بریده و بغض‌آلود پاسخ داد:

- اما ما... ما روزی با هم دوست بوده‌ایم... پس از رفتن لیلین غیب شدی و من نگران‌تان شدم. چرا حضورم نمی‌تواند حالت را خوب کند؟
لحظه‌ای در نظرم مضحک‌ترین موجود جهان جلوه کرد، حتی مضحک‌تر از فابین دلون. اخم کردم و با بالا انداختن ابرویم گفتم:

-دلیل؟ بله، دلیل... شاید چون کسی که ژرار را نوک‌زبانی و ملوس تلفظ می‌کند، رنگ‌های جیغ می‌پوشد، هنوز نمی‌تواند بین جمع یا مفرد خطاب کردنم انتخاب مشخصی داشته باشد اما حرف از صمیمیت و دوستی می‌زند و در آخر به جای کلمه‌ی زیبای "چه شد" از آن "چرا" منحوس و بازجویانه استفاده می‌کند برایم آرامش‌بخش نیست. چه برسد به لذت‌بخش. پس حضورش حالم را خوب نمی‌کند. ژانت نگاه ناباوری به چشم‌هایم انداخت. مثل دختر بچه‌ای جلوه می‌کرد که بستنی فروش مهربان محل‌شان را در حال دزدی دیده. پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

-آن وقت لیلین تمام این ویژگی‌ها را داشته؟ یا شاید هم یک فرشته‌ی آسمانی بوده که از هر عیب و ایرادی...

صورت‌م در هم رفت و ناخودآگاه صحبتش را قطع کردم:

-چه چیزی باعث شد خودت را با لیلین مقایسه کنی؟

موهای مشکی و کوتاهش را کلافه پشت گوش داد و با فرو بردن لب پایینی‌اش در دهانش گفت:

-چون از وقتی او رفته به این حال و روز افتاده‌ای. چون فقط او را دوست داشتی. فقط به او اهمیت می‌دادی. حتی از غصه‌ی نبودنش انگشتت را بریدی تا برگردد.

لبخند محوی زدم. احساس می‌کردم دارد برایم لطیفه تعریف می‌کند. همان‌طور که خرده شیشه‌ها و چند دندان عقبی کنده‌شده‌ام را از روی زمین بر می‌داشتم گفتم:

-نمی‌دانم چه در سرت گذشته که فکر کردی من لیلین را دوست داشتم یا اهمیتی به او می‌دادم. لیلین صرفاً زیبا بود، قشنگ صحبت می‌کرد و رفتار اضافه‌ای نداشت. من همان حسی را به لیلین دارم که به شکلات والرهونا دارم! فقط لیلین کمی لذت‌بخش‌تر است. حتی اگر دلون آن عقاید متعصبانه و مزخرف را نداشت، می‌توانست جایگزینش باشد. معشوقه برای من فرد خاصی تلقی نمی‌شود.

بالاخره ماهیتابه را پیدا کردم و در مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی ژانت روی شعله‌ی اجاق گذاشتم. تخم مرغ‌ها را با احتیاط شکستم و پوستشان را در سطح آشغال کنار کابینت انداختم. از هیچ‌چیز به اندازه‌ی این که پوست تخم مرغ زیر دندانم برود بدم نمی‌آمد. سپس ادامه دادم:

-من حتی یک بار هم برای لیلین فداکاری‌ای نکرده بودم. ابراز محبت کردن به او نیز حوصله‌ام را سر می‌برد. چون لذت‌بخش نبود. نمی‌دانم. شاید به او احساس خوبی می‌داد. انگشتم را هم بخاطر او نبریده‌ام. درکل اگر تو هم بتوانی آن‌گونه رفتار کنی برایم با لیلین توفیری نداری. اما نمی‌توانی. هیچکس را ندیده‌ام که بتواند. با اخم و تردید نگاهم کرد. گویا اولین باری بود که مرا می‌دید. این احساس را می‌شناختم. همان احساسی بود که چند وقت پیش هنگام نگریستن خودم در آینه تجربه کرده بودم. شاید چون به وجودیت اهمیتی نمی‌دادم. در واقع معنایی نداشت. من دیزاینر نشده بودم تا دیزاینر باشم. من دیزاینر شده بودم تا از دیزاین لذت ببرم. شاید اگر روزی کسی از من بپرسد که کیستم؟ جوابم ژرار گایگر هستم، دیزاینر هستم یا فرانسوی هستم نباشد. من انسانی هستم که در زندگی از چیزهای زیادی مثل دیزاین، شکلات تخته‌ای و لیلین لذت برده. این‌ها تنها چیزهایی بوده که توانسته‌ام لمس‌شان کنم. درخشندگی دیزاین، شیرینی شکلات، لذت لیلین. میان این افکار، صدای زنگ‌زده‌ی ژانت همچون نت‌های یک موسیقی راک در گوش‌هایم نواخته شد:

-پس با این اوصاف چرا تا این حد به خودت آسیب می‌زنی؟ اگر رنج نمی‌کشی، اگر تنها به لذت بردن خودت اهمیت می‌دهی، پس چرا انگشتت را قطع کردی و دندان‌هایت را شکستی؟

لحظه‌ای دست از کارم کشیدم. واقعا اندیشه می‌کرد من این‌ها را از روی رنج انجام داده‌ام؟ بی‌حس به زمین چشم دوختم و حالم را صادقانه و شفاف تشریح کردم:

-شاید چون از چیزهایی که تو گفתי هم لذت بردم. از فشردن شیشه میان دندان‌هایم لذت بردم. از این که به واسطه‌ی بریدن انگشتم مشکلات را حل می‌کنم و تحولی ایجاد می‌شود لذت بردم. وقتی دیدم دنیا تغییری نکرده کمی در ذوقم خورد؛ اما در آن لحظه خوشحال و راضی بودم.

چشمانش را گرد کرد و کمی به من نزدیک‌تر شد. احساس می‌کردم نگرانی خاصی در چشمانش ریخته. انگار خجالت می‌کشید صریحاً نگاهم کند و سوالش را بپرسد، بنابراین نظرش را بر زمین انداخت و آهسته و محتاط زمزمه کرد:

-یعنی تا به حال به سرت نزده که خودت را بکشی؟

پیشانی‌ام چین خورد. چه سوال ابلهانه‌ای! نیمروی برشته را در یک بشقاب گل‌دار گذاشتم و روی میز چوبی و گرد گوشه‌ی آشپزخانه قرار دادم. سپس نیم نگاهی به ژانت انداختم و گفتم:

-من هیچ کاری که باعث محدود شدن خوشحالی‌ام بشود انجام نمی‌دهم.

با گفتن این پشت میز ننشستم و مشغول خوردن غذایم شدم. توقع داشتم بعد از شنیدن حرف‌هایم ناامید شود، نفرت شدیدی بر من بورزد و ناراحت و دلخور از خانه برود. اما نرفت. لحظه‌ای خودم را لعنت کردم که چرا با او بدتر صحبت نکردم تا زودتر گورش را گم کند. لب‌های خونینم از حرارت غذا می‌سوختند. علی‌رغم این که تنها دندان‌های پشتی سمت چپ دهانم کنده شده بود، با هر گازی که می‌زدم احساس می‌کردم دارم جان می‌دهم. درحالی که کلاف‌های فکری‌ام پریشانی می‌بافتند و در کلافگی خود غرق بودم، صدای ژانت پرده‌ی ذهنم را پاره کرد:

-خوب است که این کار را نمی‌کنی. امکان دارد لطف کنی و کمی از آن نیمرو و نان تست‌های کنارش به من بدهی؟ از وقتی بیدار شده‌ام فقط یک استکان چای با چند بیسکویت خورده‌ام. دهانم خشک شده.

کمی از این درخواستش ترش کردم و نگاهی به غذا انداختم. سه نان باقی مانده بود و یک تخم مرغ. طبیعتاً گرسنه‌تر از آن بودم که بتوانم با ژانت تقسیمش کنم. خواستم بگویم برود و برای خودش غذایی بپزد که یادم آمد چیزی جز پیاز داغ و دارچین و شکر در یخچال نیست. زیرچشمی نگاهش کردم و بیخیال لب زدم:

-گرسنه‌ام و با توجه به مقدار اندک غذا خیال ندارم ناهارم را با تو تقسیم کنم. اگر خیلی گرسنه هستی، نانوايي دو کوچه پایین‌تر است.

صورت ژانت از شدت خشم و خجالت مچاله شد. زهرخندی زد و گفت:

-کمی ادب و تعارف چیز بدی نیست! لابد مهمان‌نوازی و محترم بودن هم لذت‌هایتان را محدود می‌کند! باز هم تنظیماتش عوض شده بود و جمع خطابم می‌کرد. این نشان می‌داد که صبرش کم کم دارد سر می‌آید. لحظه‌ای دست از غذا کشیدم. لبخند ملیحی زدم و با چینی میان ابروهایم گفتم:

-اگر دوست داری دروغ بشنوی دریغ نمی‌کنم. ژانت عزیزم، چون بسیار دوستت دارم قصد دارم غذایم را با تو شریک شوم.

سپس لب گزیدم، با چشمانم به درب ورودی اشاره کردم و ادامه دادم:

-بسیار خوب، اکنون که خواسته‌ات درباره‌ی احترام و تعارف برآورده شد به بعد واقعیت بر می‌گردیم و می‌توانی به نانوايي بروی.

چند لحظه متحیر نگاهم کرد و بعد خنده‌ی عصبی‌ای سر داد. دست نحیفش را میان موهای مشکی و کوتاهش گرداند و با ریز کردن چشمانش گفت:

-من فقط وقتی متوجه شدم شرایط خوبی نداری خواستم کمکت کنم و قضاوتی درباره‌ات نداشته باشم. مثل دیگران رفتار نکنم. اما ظاهراً دلون و مردم راست می‌گویند... تو هیچ اهمیتی به انسان‌ها نمی‌دهی. کسی نمی‌تواند اصلاحت کند! سرش را تکان داد و بی آنکه منتظر جوابی از جانب من بماند رفت. لحظه‌ای خنده‌ام

گرفت. او واقعاً از صداقت خوشش نمی‌آمد. شاید هنگامی که شرح می‌دادم معشوقه‌ی سابقم برایم با یک شکلات فرق چندانی نداشته و از ابراز علاقه به دیگران لذت نمی‌برم سخنانم را شوخی فرض کرده بود. از روز اولی که دیده بودمش از صراحت و انتقاد بدش می‌آمد مثلاً یک بار برای تمرین کارش را نشانم داده و نظرم را پرسیده بود. من نیز درآمده بودم که دیزاینش ابتکار و خلاقیت ندارد و دیزاین‌های این‌چنینی شامل ارزش خاصی نمی‌شوند. با شنیدن این نظر چنان دندان قروچه کرده بود که یک لحظه ترسیده بودم نکند فکش بشکند. میان یادآوری رفتارها و سخنان ژانت، لبخندی بر لب‌های ترک‌خورده و خونینم نقش بست و با بستن چشمانم زمزمه کردم:

-هیچ‌کس به اندازه‌ی همان لیلینی که فکر می‌کنی عاشقش بوده‌ام از من ناامید نیست. لیلینی که روزی دوستم داشته.

رویا می‌دیدم، رویای جهانی به نام سَمفِریا. برخلاف باقی خواب‌های بی‌سر و ته‌ام، سَمفِریا جای مشخصی بود که هر چند شب یک بار عازمش می‌شدم. تمام بناها و اشیایش فرم دایره شکل عجیبی داشتند. دایره‌هایی که انگار هر لحظه قرار بود چند ضلعی شوند. در سَمفِریا موجوداتی به نام سَمفِرها زندگی می‌کردند. بینی و ابرو و گوش نداشتند و تنها اعضای صورتشان دو چشم بسته و یک دهان دوخته‌شده بود. موجوداتی با پاهای بسیار کوتاه، بالاتنه‌هایی بلند، سرهای کوچک، سه انگشت کشیده، پوستی بژ و صورتی که کش می‌آمد. آن‌قدر کش می‌آمد که نمی‌توانستند مدت طولانی بایستند و گرنه گردنشان می‌شکست. گوشه‌ای از سَمفِریا می‌نشستند و زانوهایشان را در شکمشان جمع می‌کردند. با این حال سرزمین بسیار پیشرفته‌ای داشتند. کافی بود آرزویی در سرشان بپروراندند تا چیزی که می‌خواهند مقابلشان ظاهر شود. لیکن هیچ‌چیز ظاهر نمی‌شد، به هیچ‌چیز میلی نداشتند. خسته بودند. سَمفِرهایی که سال‌ها

پیش تمام تلاششان را کرده بودند تا به چیزهایی که می‌خواهند برسند، اکنون هیچ‌چیز نمی‌خواستند. صحبت نمی‌کردند و هیچ‌کدامشان رابطه‌ای با دیگری نداشتند. صرفاً گهگاهی از جا برمی‌خاستند و به طرف هم قدم برمی‌داشتند. انگشت سبابه‌شان را روی پوست یک‌دیگر می‌کشیدند و بلند بلند می‌خندیدند. انگار خوشحال بودند که هنوز می‌توانستند لمس کنند. از این‌که پس از لمس شدن ناپدید نمی‌شدند و وجود داشتند کیف می‌کردند. گرچه جایی را نمی‌دیدند، صدایی را نمی‌شنیدند، بویی را استشمام نمی‌کردند و طعمی را نمی‌چشیدند؛ اما از همین نیمچه احساس‌ها و تجربه‌هایشان شاد بودند. در سکوت مطلق سَمَفِرِیا همواره زمزمه‌های محوی می‌شنیدم، با صداهای مختلفی که انگار متعلق به هیچ‌کس نبود. پژواک امشب اما در نظرم از همه‌شان کدایی‌تر و نامفهوم‌تر جلوه می‌کرد. چیزی مثل "گوشش را بپر. ... " گوشش را بریدم. نه گوش آن زنی را که در صف میوه‌فروشی تحقیرم می‌کرد و می‌گفت دیوانه‌ام. گوش پیرمردی را که از شنیدن تندی‌ها و توهین‌های مردم نسبت به من اذیت می‌شد و مضطرب و دلخور این سو و آن سو را می‌نگریست. از لطفش نسبت به خودم لذت می‌بردم. به طرز بی‌سابقه‌ای احساس کردم جبرانش می‌تواند شادم کند. مرا خیلی دوست داشت. همسایه‌ی سابقم بود. گاسپار دوپاردیو. یک نویسنده‌ی طنزپرداز. آخرین رمانش اثری فانتزی_کمدی بود که زندگی یک خروس آمریکایی را شرح می‌داد. خروس قصه‌ی او مرغ‌ها را اغوا و با آن‌ها ازدواج می‌کرد. سپس وقتی به خانه‌اش می‌آمدند و آب‌ها از آسیاب می‌افتاد، بیچاره‌ها را با قیمتی کلان به کنتاکی می‌فروخت. وقتی داستانش را تمام کردم، اولین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که کاش من نیز پیش از جدایی از لیلین او را به شکلات‌فروشی می‌فروختم! لیکن وقتی باز پرس از من پرسید چرا گوش دوپاردیو را بریدم دلیل دیگری هم برای توضیح داشتم. از پرسه زدن اطراف خانه‌ی قدیمی‌ام وحشت داشتم. هنگام اسباب‌کشی از یک خانه، دیگر نباید

به آن جا می رفتم. می ترسیدم. از مسیرهایی که قبلاً می رفتم، از همسایه‌هایم، از مغازه‌های مورد علاقه‌ام در آنجا می ترسیدم. احساس می کردم خانه‌ام مرده. همچون بستگانم. دوست نداشتم به دیدار جایی یا کسی که مرده بروم. از روزی که فهمیده بودم پدر و مادرم در مون‌پلیه مرده‌اند یک بار هم برای ملاقاتشان به قبرستان نرفته بودم. گهگاهی دلتنگ لذتی که محبت‌ها و حمایت‌هایشان به من می داد می شدم و خاطراتم را مرور می کردم؛ اما به آن دو پیکری که زیر خاک بودند هرگز احساسی نداشتم. حتی به طرز خجالت‌آوری ازشان می هراسیدم. می اندیشیدم که آن‌ها پدر و مادر لذت‌بخش مرا به یغما برده‌اند. احساسات، افکار، عقاید، شخصیت، عادت‌ها، معلومات و تمام آنچه تشکیل‌شان می داد در لحظه‌ای نابود شده بود. شاید واهمه‌ام از جنازه‌هایشان تنها مسئله‌ی زندگی‌ام بود که بابتش عذاب وجدان داشتم؛ اما نمی توانستم سرکوبش کنم. ترجیح می دادم در کتابخانه‌ام بنشینم و همان‌طور که شکلات را تکه تکه می کنم تا زیر دندان‌هایم بگذارم خاطرات زیبایمان را مرور کنم. زمانی که هنوز زنده بودند. جنازه‌های خالی، سوگواری، تعارف‌های دروغین و رخت‌های سیاه دغل‌بازانه برایم غریب و مضحک جلوه می کردند. احمق‌های سیاه‌پوشی که در مراسم تشیع جنازه از مرده بد می گفتند. اصلاً رنگ لباس چه توفیری به حالمان داشت؟ کافی بود همگی مان همراه جنازه به غنا سفر کنیم تا تنها کسی که به مرده احترام گذاشته همان سنت‌شکن بی‌آبرویی باشد که پیراهن سرخی بر تن کرده. ترجیح می دادم ساعت‌ها با لب‌های زخمی‌ام نیمرووی داغ بخورم تا این‌که مثلاً لیلین به جنازه‌ی بی‌جانم محبت کند. لذت وجود داشتن در همین بود. دردی که می کشیدم و دوست دارم‌هایی که نمی شنیدم. هنگامی که به خودم آمدم فهمیدم تمام مدت داشتم بی‌اختیار این‌ها را برای بازپرس تعریف می کردم. علی‌رغم سرزنشی که هنوز در چشم‌هایش موج می زد، دستم را به نشانه‌ی همدلی فشرد. نمی دانم چه شد که وحشت‌زده دستم را پس کشیدم. متوجه نمی شدم چه

چیزی باعث شده که صندلی فلزی‌اش را بر ندارد و شماتت‌آمیز بر سرم نکوبد. احساس می‌کردم اگر دستم را در دستش باقی بگذارم، هر لحظه ممکن است نقاب حيله‌گرانه‌اش را بردارد و مچم را خرد کند. بازدم عمیقش را بیرون داد. طوری رفتار می‌کرد که انگار دارد تحملم می‌کند و این سبب کلافگی‌ام می‌شد. لذت نبردنش از وجود من در آن اتاق کاملاً طبیعی بود؛ اما چرا ریاکارانه برخورد می‌کرد؟ کاش در چشمانم زل می‌زد و با تمام حرصش می‌گفت که به نظرش چه غول بی‌شاخ و دمی هستم. نگفت. به جایش گفت دوپاردیو مرا بخشیده. ولی با توجه به ماجرای انگشتم، شایعاتی که درباره‌ام پیچیده و مهر تاییدی که امروز به حرف دلون در باب آسیب رساندن به دیگران زده‌ام؛ تصمیم گرفته‌اند برای مدتی مرا از جامعه دور کنند و تحت درمان قرار دهند. اخم کردم. مردم گوش دوپاردیو را بلااستفاده کرده بودند. من چشمانش را از کاسه در نیاوردم. می‌توانست آن‌ها را ببندد و صحنه‌هایی که آزارش می‌دهند را نبیند. اما گوش‌هایش سرکشی می‌کردند. درست مثل دهان هم‌محله‌ای‌هایش. مانع لذت بردنش می‌شدند. نمی‌توانست آن‌ها را ببندد. از این رو اختیاراتش سلب می‌شد. گوش‌ها و بینی‌اش، تنها اعضای وجودی‌اش بودند که آزارش می‌دادند. نمی‌توانست جلوی‌شان را بگیرد، هر وقت خواست نفس نکشد یا نشنود. در واقع بریدن گوش چپش نیز، راهکاری برای متوقف کردن این اجبار نبود؛ بلکه قیام بود. قیام علیه گوش‌هایش. تا بدانند دوپاردیو هم می‌تواند اختیاراتش را سلب کند. یک هشدار. همین باعث شد راستی را نبرم. البته یادم می‌آید یک بار خودش گفته بود نمی‌خواهد بشنود. آن روز با همسرش دعوی بدی کرده بود. دخترش هم به او گفته بود که کاش بمیرد و دست از سر مادرش بردارد. این مهم‌ترین دلیلی بود که بخاطرش چپی را بریدم. تا تجربه‌اش کند و اگر خواست راستی را هم ببرد. به قولی ناشنوایی را بچشد اما در عین حال، شنوایی‌اش نمیرد. با تمام این‌ها، لحظه‌ای به همه‌چیز شک کردم و اندیشیدم که شاید کارم درست

نبوده. بلافاصله عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست و به نفس نفس عصبی‌ای افتادم. نمی‌دانستم کار درست چیست و نمی‌دانستم چطور باید با اشتباهات دیگران مقابله کنم. پیش از این نمی‌توانستم اصلاح‌شان کنم. اگر منطقی با مادام بوسوعه بحث می‌کردم و استدلال می‌آوردم که دیزاین بداهه قشنگ است هرگز قبول نمی‌کرد. برای همین مجبور بودم به دوپونت و راه غیرخلاق‌اش رو بیاورم. مادام بوسوعه دیزاین را پذیرفته بود و دوپاردیو از من گلایه‌ای نداشت. پس مادام بوسوعه از دیزاین بداهه منزجر نمی‌شد؛ وگرنه اکنون هم تحملش نمی‌کرد. لیکن از طرفی هم به وسیله‌ی همان مد طرحم را تحمیل کرده بودم. چه بسا رنج دوپاردیو نیز لذتی به او می‌داد که خودش هم از آن خبری نداشت. ناگهان دست و پایم با چنان شدتی لرزیدند که داشتم از صندلی پایین می‌افتادم و مجبور شدم به میز چنگ بزنم. رنگ بازپرس با دیدن حالم پرید. نگران به سمتم خم شد. تار می‌دیدمش. تار مثل نگاه کسی که از چشمی در دیدم می‌زد. سرپوشی زنگ‌زده چشمی را پوشاند، زنگ‌زده مانند صدای ژانت. دیگر تار نمی‌دیدمش. بیهوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، در یکی از بیمارستان‌های روانپزشکی پاریس بودم. هنگام بیهوشی‌ام مرا به آنجا برده بودند. ساختمان اتاق اتاق بود و هر سه نفر در یک اتاق قرار می‌گرفتند. یکی از هم‌اتاقی‌هایمان به نام رافائل ونتورا ماه پیش مرده بود و هنوز جایگزینی برایش نیاورده بودند. ظاهراً ونتورا توهم داشته که به مواد خوراکی آلرژی دارد و نمی‌توانسته چیزی بخورد. اما به این خاطر نمرده بوده. یکی از پرستارهای بیمارستان صبرش سر آمده و خواسته بوده اجباراً گوجه فرنگی‌ای به خورد او بدهد تا مجبور نشوند با لوله‌های مخصوص انتقال غذا زنده نگهش دارند. از قضا تنها ماده‌ی غذایی‌ای که ونتورای بیچاره واقعاً به آن حساسیت داشته گوجه فرنگی بوده. وقتی بابت

تورم و خارش گلویش اعتراض کرده و کمک خواسته پرستار فکر کرده این ادا اطوارها، توهمی بیش نبوده. به هر حال در نهایت ونتورا پس از چهل دقیقه سرفه‌ی مداوم خفه شده و مرده. همین باعث می‌شود دیگر اهمیت نداشته باشد که پرستار چه فکری می‌کرده و پس از فوت یا بهتر بگوییم قتل ونتورا چه بر سرش آمده. مسئله‌ی حائز اهمیت حضور هم‌اتاقی دومم بود. لینو هراری. یک آزادی‌خواه افراطی که همسایه‌اش را کشته بود. می‌گفتند روابطش با مقتول بسیار صمیمانه بوده. یک روز که چای می‌خوردند به طرف گفته تمام عقاید قابل احترام‌اند، حتی جنایت‌بارترین‌شان. چون انسان موجودی آزاد است و حق انتخاب دارد. اما همسایه‌اش با او مخالفت کرده و همین باعث به قتلش رسیدنش شده. خواستم به او بگویم صحبتش متناقض است چون او به عقیده‌ی همسایه‌اش یعنی عقیده‌ی قابل احترام نبودن تمام عقاید بی‌احترامی کرده. اما نگفتم. نه برای این که مخالفت با آدمی که مخالف سابقش را کشته احمقانه است. فقط چون نمی‌توانستم صحبت کنم. نمی‌دانستم چه بگویم که درست باشد، که پشیمانم نکند. من بدون فکر گوش دوپاردیو را بریده بودم؛ ولی اکنون می‌ترسیدم اظهار نظری درباره‌ی حرف‌های هم‌اتاقی‌ام ارائه دهم که درست نباشد. حتی تردید داشتم واقعاً می‌توانم هم‌اتاقی خطابش کنم یا نه. می‌ترسیدم خاطراتم را تعریف کنم و در میان آن‌ها بگویم مادام بوسوعه آدم جالبی نبوده، لیکن واقعیت این باشد که خودم آدم جالبی نیستم. گرچه وخامت ماجرا به این‌ها ختم نمی‌شد. من به کلمات شک داشتم. قراردادی بودند. مثل رنگ لباس عزا، مثل مد مادام بوسوعه، مثل سوگواری، مثل روابط انسانی و مثل هر چیز قراردادی دیگری. هیچ تضمینی نبود که وقتی یک‌دیگر را می‌بینیم باید "سلام" بگوییم. پیش‌تر برایشان جایگزین‌های منحصر به فرد در نظر می‌گرفتم مثل گرفتن بینی بین آن دو انگشت به جای در آغوش گرفتن. اما حال می‌دیدم احتمال درست بودن آن جایگزین‌ها خیلی پایین‌تر از موارد مرسوم است.

همین اندیشه باعث می‌شد فکم قفل شود. قدم برداشتن دشوار بود. قدم‌هایی که هیچ اثباتی بر درست بودنشان نبود. اکثر شب‌ها روی زمین نمی‌خوابیدم یا نمی‌نشستم مگر وقت‌هایی که داشتم از بی‌خوابی بیهوش می‌شدم. چون آشکار نبود ننشستن و خوابیدن درست است یا نه. می‌ایستادم؛ به دیوار فلزی روبه‌رویم زل می‌زدم و رنج می‌کشیدم. از درستی خیره شدن و ایستادن نیز خبری نداشتم؛ اما حداقل فقط چشم‌ها و کف پایم به اشتباه آلوده می‌شد. احساس خفگی می‌کردم. نخست نمی‌دانستم چنین وضعیت فلاکت‌باری تاوان کدام گناه است؟ لیکن جواب ساده‌ای داشت که بعدها به آن رسیدم: واژگان نیز مانند لیلین و انگشتم مرا ترک کرده بودند. هراری "مردک لال" صدایم می‌زد. اوایل سعی می‌کرد با من صحبت کند. ولی وقتی دید امکان صحبت کردن دیوار از من بیشتر است بیخیال شد. با این حال دست از سر یک جمله‌ی خاص که تکه کلامش بود برنمی‌داشت و به طرز گاه و بی‌گاهی زمزمه‌اش می‌کرد: بیچاره ونتورا. بیچاره ونتورا. می‌گفتند با هم‌اتاقی سابقش خیلی صمیمی بوده. خودش می‌گفت نویسنده بوده. کتاب‌های خوبی می‌نوشته ولی چون غلط املائی‌های فراوانی داشته هیچ کدام از آن‌ها فروش نمی‌رفته. خواستم بگویم غلط املائی ملاک محسوب نمی‌شود چون هیچ دلیل محکمی نداریم که "ظرف" را باید با "ظ" نوشت. این هم یک مسئله‌ی قراردادی پوچ است، قرارداد و قرارداد و قرارداد و قرارداد. لیکن چیزی بر زبان نیاوردم. چشمانم از شدت بی‌خوابی داشتند مثل پیاز داغ جلز و ولز می‌کردند. خوشبختانه کاسه‌شان با رگه‌های سرخ طرح‌دار شده بود و گرنه حالم به هم می‌خورد. سرانجام تسلیم‌آمیز آن‌ها را بستم و با خستگی شدیدی روی موکت‌های اتاق افتادم.

در آینه نگریستم. خودم را نمی‌شناختم. نخست خیال کردم دوباره دچار آن توهّم خمیر پیتزایی شدم. ولی چهره‌ای که در آینه بود بسیار عادی جلوه می‌کرد. یک مرد چشم

ابرو مشکی و قد بلند و لاغر با بینی‌ای بسیار دراز و نوک‌تیز (اگر یک آدمک مینیاتوری را روی بینی‌اش می‌گذاشتند برایش حکم سرسره‌ای طویل را داشت.) و دهانی کوچک و جمع و جور درست مثل دهان یک گربه. روی صندلی چوبی‌ای ننشسته بود و موهای صافش را که تا شانه‌ی نحیفش می‌رسیدند با آرامش شانه می‌زد. نه با آن شانه‌های دندان‌داری که در بازار می‌فروختند. او شانه‌ی چپش را بریده و هزاران سوزن در آن فرو کرده بود. داشت با شانه‌ی خودش موهایش را شانه می‌زد. از دیدن این صحنه مضمئن شدم و لرز کردم. نظرم به اتیکت سینه‌اش جلب شد. کتاب‌دار کتابخانه‌ی میدان دوفین-فابین دلون. دلون؟ از شدت وحشت به نفس‌نفس افتادم. احساس می‌کردم تب دارم. نه، چیزی فراتر از آن. گویا داشتم زنده‌زنده می‌سوختم و این آتش هر لحظه داغ‌تر می‌شد. اما جای عجیبش آن‌جا بود که برخلاف همیشه این بار حتی نمی‌دانستم ترسم از چیست. همچون کورها، بدون نگاه به اطرافم عقب‌عقب رفتم. ناگهان به میله‌های فلزی یک تابلوی بزرگ برخورددم و روی زمین پرت شدم. درد شدید و غیرعادی‌ای در بدن و به خصوص ستون مهره‌هایم پیچید. انگار استخوان‌هایم جای میله‌ی تابلو، به یک کامیون اصابت کرده بودند. همان‌طور که از شدت درد چشمانم را می‌بستم، لکنت‌وار از دلون پرسیدم:

-ت... تو... تو ای... این‌ج... این‌جا چ... چ... چه کار می‌کنی؟

از شانه زدن موهایش دست کشید و نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت. سپس لب‌خند شومی زد و خونسرد پاسخ داد:

-من؟! من خودِ تو هستم! تو در آینه! بازتابی از تو ژرار گایگر.

چند لحظه با حیرت فراوانی به او چشم دوختم. چه می‌گفت؟ من شبیه او بودم؟! تازه شبیه هم نمی‌گفت. می‌گفت بازتاب! از فکر این که مثل دلون باشم تپش قلب گرفتم و بیشتر گرمم شد. بی‌اختیار خنده‌ای عصبی کردم. انگشت اشاره‌ام را به سمت تصویرش

در آینه نشانه رفتم و گفتم:

-تو؟ باز تاب من؟! تو تنها یک انسان قضاوت گر و سطحی نگر هستی که به دیگران درس اخلاق می دهی! یک متعصب... من این طور نیستم! می فهمی؟! من این طور نیستم! ابرویی بالا انداخت و لبخند زد. لبخندهایش آزارم می دادند. احساس می کردم طبلی بزرگ را درست رو به روی پرده‌ی گوشم قرار داده‌اند و با چوبکی بر آن می کوبند. باورم نمی شد یک موجود این قدر بتواند کریه باشد. برخاست و از پشت شیشه به من نزدیک تر شد. دستانش را به پشت سر برد و در هم قفلشان کرد. سپس به صورتم خیره شد و گفت:

-خوب تماشا کن، تو درست چند ثانیه‌ی پیش من را قضاوت کردی. حتی به سرزنشم ننشستی و رفتاری برخلاف گفته‌های قبلی‌ات بروز دادی! یادت می آید؟ ریاضیات و جلبک و تمدن! آه... شاید جهل من بخاطر تکامل نیافتنم بوده گایگر! می بینی؟ تو نمی توانی درک کنی! صرفاً گناه را اشتباه و انسانیت را درستی می نامی تا خیالت راحت باشد که جاهل و متعصب نیستی... اما حقیقت چیز دیگری ست... تو کشیشی افراطی هستی، فقط انجیل نداری!

رنگم پرید و نفسم تنگ تر شد. او درست می گفت. من نمی توانستم مادام بوسوعه را درک کنم. نمی توانستم ژان بوسوعه را درک کنم. نمی توانستم زنی که در میوه فروشی تحقیرم کرد را درک کنم و از همه مهم تر نمی توانستم دلون را درک کنم. من جنایت کار بودم. یک جنایت کار ریاکار. مثل کشیش هایی که می گفتند ازدواج حرام است و به عقیده شان پایبند نبودند. ولی هیچ کدام از این ها به اندازه‌ی درستی صحبت های دلون زجرآور نبود. از پدیدار شدن واژه‌ی "درستی" در ذهنم عصبی تر شدم. باز هم داشتم دم از درستی می زدم. یک اختلال OCD وجدان گرایانه. همه باید صاف باشند، همه باید خوب باشند، همه باید بی نقص باشند، همه باید عاقل باشند، همه

باید درست باشند. من بیچاره بودم، همچون آزادی‌خواهی افراطی که مجبور بود برای به دست آوردن آزادی، آزادی سلب کند و برای احترام به عقاید، به عقاید بی‌احترامی کند. از شدت مضحک بودنش خنده‌ام گرفت. دلون نیز خندید. زشت و گوش‌خراش. ما واقعاً بازتابی از یک‌دیگر بودیم. همان‌طور مقابل آینه ننشسته بودم و مانند اعدامی ابلهی که در روز به دار آویخته شدنش مخدر کشیده می‌خندیدم. میان خنده‌های وحشتناکم ناگهان صدای ظریف و متعجبی به گوشم خورد، صدایی که طعم شکلات تخته‌ای می‌داد:

-ژرار؟!

به عقب رو برگرداندم. لیلین بود! ژرار را نوک‌زبانی نمی‌گفت و موهایش هنوز فندقی بودند. دلون داشت جای چشمان زاغ او قارقار می‌کرد. خنده‌های قاقارمانندش و هم‌انگیز بودند. لحظه‌ای احساس کردم لیلین کامل‌ترین انسانی‌ست که تا به حال زاده شده. من همان‌گونه او را وصف می‌نمودم که دلون خدایش را: پاک، منزّه، بی‌عیب و نقص. خدای دلون که مرا نمی‌بخشید و در آتش جهنم می‌سوزاند و لیلین که هر قدر تب می‌کردم قرار نبود برگردد. چقدر شبیه بودند. احتمالاً اگر لیلین مقابل آینه می‌ایستاد خدا را می‌دید. با ناز موهایش را پشت گوش داد و همراه آرامش و محبت عجیبی -انگار که بخواهد گولم بزند- لب ورچید:

-ژرار؟ نمی‌خواهی انگشت سبابه‌ی دست چپت را میان ابروهایم بکشی؟

سپس خنده‌ی آهسته‌ای کرد و با ریز کردن چشمانش ادامه داد:

-می‌دانی؟ دلون از من خواسته با تو مهربان باشم چون دلش برای تو سوخته. تو

مدیونش هستی. او تو را درک کرده. انگار از تمام حرف‌هایش تنها "با تو مهربان باشم" را شنیدم. چه اهمیتی داشت که دلونِ احمق دلش برایم سوخته یا درکم کرده؟ همانند پسر بچه‌ای شده بودم که برایش مهم نبود توپ فوتبال مورد علاقه‌اش را خریده‌اند یا

دزدیده‌اند یا از دشمن خونی‌اش گدایی کرده‌اند. با ناباوری به سمت لیلین قدم برداشتم و خواستم با انگشت سبابه‌ی دست چپم بینی‌اش را بگیرم. اما انگشتم نبود! انگشتم را پیدا نمی‌کردم! نیمکتی چوبی مقابلم بود، نیمکت مدرسه. لیلین کنار تخته بود و یک یونی‌فرم رسمی بر تنش خودنمایی می‌کرد. نگاه ملامت‌باری بر من انداخت و با اخم ریزی میان ابروهای بورش گفت:

-ژرار؟ انگشتت را گم کردی؟

هراسان و دلواپس به پایین چشم دوختم. انگشتم آن‌جا بود. روی زمین. خیس و مرطوب و نوچ. خاک به خون خشک‌شده رویش چسبیده بود. یاد نقاشی‌هایم افتادم. اکیلهایی که روی کاغذ رنگی‌هایم می‌ریختم. خواستم خم شوم و انگشتم را بردارم. نتوانستم. استخوان‌هایم جزئی از صندلی بودند. صدای گام‌های لیلین در گوشم پیچید. داشت به صندلی نزدیک می‌شد. سراسیمه سعی می‌کردم قبل از آن که بیاید انگشتم را بردارم و سر جایش بگذارم. حاضر بودم برای برداشتن انگشتم کل بنا را از ریشه در بیاورم. ولی نمی‌توانستم. از شدت احساس عجز چشم‌هایم پر اشک شد. از خودم بدم آمد. چشم‌هایم داشتند زنگ می‌زدند. ناگهان لیلین در جای خود ثابت ماند و با پوزخند غریبی در گوشه‌ی لبش گفت:

-ژرار؟ انگشتت را بریدی؟

رنگم پرید. با نظاره‌ی آشفته‌ی ام‌غلیظ‌تر خندید و انگار که از زجر کشیدن من خوشحال باشد گفت:

-ژرار! تو وجود نداری! تو مرده‌ای! دیگر نمی‌توانی انگشت سبابه‌ات را میان ابروهایم بچرخانی! دیگر نمی‌توانی لذت ببری! یادت می‌آید؟ به ژانت گفته بودی کاری که خوشحالی‌ات را محدود کند انجام نمی‌دهی، اما دادی. تو دروغ‌گویی! نفس‌نفس‌زنان و ترسیده از جا برخاستم و به طرف در کلاس دویدم. احساس می‌کردم دست و پایم

سنگین شده‌اند و حمل‌شان دشوار است. در حقیقت من بودم که آن‌ها را با خودم به این سو و آن سو می‌کشیدم. به هر فلاکتی که بود، در را باز کردم و خارج شدم. راهرو نبود. جاده بود. جاده‌ای طولانی که اطرافش هیچ‌چیز دیده نمی‌شد. احساس خفگی می‌کردم. وسعتش برایم شبیه یک تابوت بود. گویا سینه‌ام داشت از شدت باز بودنش فشرده می‌شد. سرگیجه داشتم. از دوردست یک پل هوایی دیدم. با سرخوشی به سویش رفتم تا از جاده بیروم بروم. لیکن وقتی مقابلش رسیدم لبخند روی لبم ماسید و احساس مرگ کردم. پل پله نداشت. یک نردبان آسمان‌خراش فلزی بود که دورش هیچ‌چیز دیده نمی‌شد. مثل نردبان سرسره‌ها. مثل نردبان بینی دلون. آب دهانم در گلویم خشک شده بود. با لرز بالا را نگریدم و پایم را روی نخستین نرده‌ی نردبان گذاشتم. به ثانیه نکشید که پشیمان شدم. ناامید و درمانده خودم را روی آسفالت جاده انداختم و گلویم را فشردم؛ اما هدفم بستن راه اکسیژن نبود. می‌خواستم خفگی وحشتناکی که در میان شش‌هایم می‌زیست را به اسارت بگیرم.

با شنیدن صدای مردانه و خشمگینی به خودم آمدم:
-گلویت را رها کن مردک! داری خفه می‌شوی! صورتت کبود شده!
گلویم؟ با شوک عجیبی دستانم را از روی گردنم کنار کشیدم. چشمانم از ترس چنان گشاد شده بودند که داشتند از حدقه درمی‌آمدند. مرد باز هم سرم داد کشید. نمی‌دانم چه شد که چند اشک ریز روی گونه‌ام چکید. سپس به طرز عجیبی زیاد شدند، زیاد، زیادتر. تمام صورتم را پوشاندند. همچون بارانی که نخست نم‌نم روی شیشه‌ی پنجره جا خوش می‌کند و یک‌باره با شدتی سیل‌آسا روی آن می‌بارد. مثل وقتی که خون از میان منافذ بین بدن و چاقو قطره قطره می‌چکد و هنگام بیرون کشیدن چاقو، ناگهان دایره‌ی بزرگ و سرخ‌رنگی روی زمین نقش می‌بندد. هراری با حیرت نگاهم کرد. حق هم

داشت. در چهره‌ام هیچ اثری از آشفتگی و اندوه دیده نمی‌شد. کاملاً بی‌حالت بودم و فقط اشک می‌ریختم. آشکار بود که شوکه شده. دست‌هایم را پریشان و دلواپس تکان داد و با اخمی میان ابروهای قهوه‌ای و کم‌پشتش گفت:

-داری گریه می‌کنی؟! متاسفم. من اصلاً قصد نداشتم بترسانمت یا ناراحت کنم. می‌خواستم بروم پرستار را خبر کنم؛ اما ترسیدم تا آن زمان بلایی به سرت بیاید. از طرفی فکر نمی‌کردم کسی که توانسته گوش یک مرد بالغ را ببرد تا این حد نازکنارنجی باشد!

نیم‌نگاهی به او انداختم و بعد دوباره به دیوار رو به رویم زل زدم. احساس می‌کردم با چشمان باز و اشک‌آلود مرده‌ام. لابد مردگان هم همین شکلی‌اند. اندیشه و احساسی در سر ندارند و فقط زل می‌زنند. من داشتم مثل مرده‌ها گریه می‌کردم، با این که مرده‌ها گریه نمی‌کنند. حتی دلیل اشک‌هایم را نمی‌دانستم. بی‌اختیار آه کشیدم و پرسیدم:

-راهی برای فرار از این‌جا وجود دارد؟

خندید. طوری که انگار من یک بچه‌ی احمق پنج ساله‌ام و سوال مضحکی پرسیدم. چشمانش را ریز کرد و تمسخرآمیز گفت:

-آخر اگر من راه فرار را می‌دانستم که خودم این‌جا نبودم.

چیزی نگفتم. شانه‌هایم افتادند. مثل دریایی تنها شده بودم که تا به حال حتی یک قایق‌ران هم بر موج‌هایش غوطه‌ور نبوده. طغیان می‌کردم و وقتی می‌دیدم تنها کسی که میان موج‌هایم غرق می‌شود خودم هستم، خسته و ناامید آرام می‌گرفتم. هنگامی که نظاره می‌کردم بریدن انگشتم صرفاً لذت و وجود خودم را گرفته و مردم چقدر به این که من چهار انگشت دارم بی‌اعتنایند، کم می‌آورد. هراری دوباره داشت دست‌هایم را در هوا تکان داد. تحمل نداشت کسی را غصه‌دار ببیند و از نتیجه ندادن تلاش‌هایش کلافه بود. پس از کمی فکر، ناگهان شوق و ذوق خاصی بر صورت گردش هجوم آورد و گفت:

-فرار نه، اما راهی برای خروج از این جا می‌دانم. بی آنکه پاسخ بدهم نگاه پرسشگر را به او دوختم. به سمتم آمد و روی تختم نشست. هیکل غول‌پیکرش بخش زیادی از فضا را گرفته بود. من لاغر بودم و بسیار کوتاه قامت‌تر از او. چنان که نزدش همچون نهال سروی کنار یک درخت بائباب جلوه می‌کردم. انگشتانش را در هم فرو برد و با بیرون دادن بازدم عمیقش گفت:

-روانپزشکی در پاریس زندگی می‌کند که هرگز بیمار نمی‌بیند. می‌گویند علاوه بر روانپزشکی، حقوق هم خوانده. فقط با بیماران قرار ملاقات می‌گذارد و اگر وضعیت حاد نباشد جلسه‌ای تنظیم می‌کند که ثابت کند تو مشکلی نداری و می‌توانی اجازه‌ی ترخیص بگیری. گرچه گاهی از روابطش هم استفاده می‌کند. اما دستمزدش خیلی بالاست.

ابرویی بالا انداختم. چه شغل جالب و مهیجی! پاهایم را که از تخت آویزان شده بودند تکان دادم و با ریز کردن چشمانم پرسیدم:

-چرا خودت این روانپزشکی که می‌گویی را استخدام نمی‌کنی؟

با این سوالم طوری نگاهم کرد که مطمئن شدم درباره‌ی احمق بودن من به یقین رسیده. سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-معلوم است! اول آن که من مرتکب قتل شده‌ام و برخلاف تو شاکی خصوصی دارم. دوم آن که من توان پرداخت دستمزد او را ندارم. سوم آنکه فقط یک نفر در آسایشگاه با او ارتباط دارد و می‌تواند برای بیماران قرار ملاقات جور کند که من چندان دل خوشی از این رابط ندارم.

سپس بی آن که من چیزی بپرسم، پارچه‌ی لجنی رنگ شلوار کتان‌ش را میان مشتش فشرد و با لحن حرص‌آلودی زمزمه کرد:

-او توهم می‌زند که عیسی مسیح است. راه می‌رود و می‌گوید من پسر خدایم و از این

و آن ایراد می‌گیرد. انگار که خودش عاری از هر عیب و گناه است.
 ناخودآگاه ریشخندی زدم و تمسخرآمیز گفتم:
 -حیانا اسم این بنده خدایی که می‌گویی دلون نیست؟ اخم کرد. دستانش را میان
 موهای فردار و فندق‌اش چرخاند و با گیجی پاسخ داد:
 -نه، اسمش پیر لوکلر است. دلون دیگر کیست؟
 از سادگی‌اش خنده‌ام گرفت. به بچه‌ها می‌مانست. باورم نمی‌شد یک قاتل غول‌پیکر
 روان‌پزش برایم این قدر لطیف و بامزه جلوه کند. سرم را تکان دادم و با لبخند محوی
 بر لبم زمزمه کردم:
 -هیچ کس... هیچ کس.
 وقتی دید باز دارم مثل مسخ‌شده‌ها رفتار می‌کنم و چرند می‌بافم، حوصله‌اش سر رفت و
 از کنارم بلند شد تا برود به کارهای خودش برسد. قاشق فلزی‌اش را بدون ریتم و هدف
 خاصی بر ظرف غذای فلزی‌اش می‌کوبید و زیر لبی می‌گفت: بیچاره ونتورا، بیچاره
 ونتورا.

با سَمفِرها قهر کرده بودم و دیگر به سَمفِریا نمی‌رفتم. آن‌ها نیز بخاطر این که دنبال
 معنا و درستی می‌گشتم از من رو گرفته بودند. من از شان گلایه داشتم چون آن قدر که
 پیش‌تر می‌اندیشیدم نو نبودند. وجودشان هنوز در حد یک انسان بود. حتی اعضای
 بدنشان. شاید مثلاً چند انگشت کم و زیاد داشتند یا گوش نداشتند؛ اما باز هم خارج از
 چارچوب‌های تکراری انسانی نبودند. چشم، دهان، گوش، انگشت، دست، پا، لامسه،
 شنوایی، بینایی، بویایی، چشایی، لذت، وجودیت، شادی، غم، ترس، ناامیدی، خشم.
 شاید دارای بعضی‌هایشان نبودند، لیکن چیزی جز این‌ها هم نداشتند. من ناامید بودم
 چون علی‌رغم نفرت‌م از کلیشه‌های انسانی نمی‌توانستم به چیزی خارج از آن‌ها بیندیشم.

مثل دایره‌هایی که هر لحظه ممکن بود چند ضلعی شوند. نه چند ضلعی بودند و نه دایره، اما چیزی جز این‌ها نیز نبودند.

مخدر مصرف می‌کرد. بابا را می‌گویم. هر بار از او می‌پرسیدم چرا؟ می‌خندید و می‌گفت دردهایش را آرام می‌کند. آن زمان‌ها نمی‌فهمیدم چرا کسی باید بخواهد یک سری چیز بدطعم یا بی‌طعم بکشد که مغزش را از کار می‌اندازد. اما اکنون شباهتی میان مواد کشیدن او و بریدن انگشتم می‌دیدم: می‌خواست فرار کند. طبیعی بود. در واقع تمام انسان‌های غمگین گیج‌اند. وقتی از بیچارگی و فلاکت خود ملتفت می‌شوند پرس‌های زیادی به مغزشان خطور می‌کند. باید وضعیت را تغییر بدهند؟ دعا کنند؟ تک عاملین بدبختی‌شان را آتش بزنند؟ خود را بکشند تا از شر زندگی راحت شوند؟ از محرک‌ها فرار کنند؟ نمی‌توان قضاوت کرد کدام راه درست است، اما قسمت واضح ماجرا این است که ادبار ما هرگز به پایان نمی‌رسد. همین باعث شد راه بابا را ادامه ندهم، بی آن‌که سرزنشش کنم یا درکش نکنم. می‌خواستم به جای بریدن انگشتم، به جای فرار از دلتنگی‌ام برای لیلین، اعتیادم و متفاوت نبودن با دیگران، در آن‌ها حل شوم. دلم نمی‌خواست دایره‌ای باشم که مدام می‌خواهد چند ضلعی شود؛ اما نمی‌تواند.

آدمیزاد هنگامی که در رنج‌های خود غرق می‌شود به اوج هنر می‌رسد. شاید چون دیگر نه می‌ترسد و نه خشمگین است. یادم می‌آید بچه که بودم شنا را خیلی دوست داشتم، ولی نمی‌توانستم روی آب معلق بمانم. مدام سعی می‌کردم ماهرانه و بی‌نقص شنا کنم، به گونه‌ای که هیچ ایرادی در حرکاتم نباشد. تا روزی که خواهرم، ژوستین بر اثر ابتلا به سل به فجیع‌ترین شکل ممکن جان سپرد. زمانی که همه عزاداری می‌کردند من به دریا رفتم. خودم را روی آب انداختم. احساس می‌کردم از ژوستین شش ساله‌ی مرده نیز

سبک‌تر و سردتر شده‌ام و صورتم به بی‌حالتی او می‌مانست. چشمانم را بستم و میان جریان آب حل شدم. حرکات دست و پایم به طرز عجیبی نرم و ظریف بودند. انگار درد مرا با خود به این سو و آن سو می‌برد. حقیقتاً در آن لحظات چندان برایم اهمیتی نداشت که غرق می‌شوم یا نه، می‌توانم شنا کنم یا نه. این احساس هنگام برگشتنم به خانه نیز همچنان ادامه داشت. تلاشی برای درست نواختن قطعه‌های پیانو نمی‌کردم؛ اما تمام‌شان منظم و بی‌ایراد از آب در می‌آمدند. انگار کلاویه‌ها با انگشت‌های خسته‌ی من دوست بودند و به آن‌ها نت‌های سحرآمیز هدیه می‌دادند. مامان می‌گفت نباید در دوره‌ی عزاداری‌مان ساز بنوازم یا به شنا بروم. اما به نظر من تنها زمانی که واقعاً باید این کارها را انجام می‌دادم، همان موقع بود.

جسد ژوستین از تمام جنازه‌هایی که دیده بودم زشت‌تر بود. همین باعث سردرگمی‌ام می‌شد. مامان همیشه می‌گفت ژوستین زیباترین دختری‌ست که تا به حال دیده. پس چرا اکنون تا این حد قبیح جلوه می‌کرد؟ مامان دروغ می‌گفت، نمی‌دانم شاید هم اسم اغراق برای توصیف حرف‌ها و رفتارهایش مناسب‌تر بود. همیشه به ژوستین قول می‌داد تا ابد کنارش بماند و رهایش نکند؛ اما بدون هیچ مقاومتی او را به خاک سپرده بود. شاید از همان روزی که ژوستین مرد دیگر خودم را نمی‌شناسم. از همان روز مردد و واهی شده‌ام. چطور می‌توانم به چیزهایی که می‌بینم و می‌شنوم اطمینان کنم؟ اصلاً مسئله‌ای در دنیا وجود دارد که واقعاً بتوان به آن اطمینان کرد؟ اگر ژوستین زیبا در دقیقه‌ای زشت شده بود، اگر مامان در طول یک روز از عزیزترین فرد زندگی‌اش دست کشیده بود، دیگر چه چیزی برای یقین داشتن باقی می‌ماند؟ ژوستین برخلاف قبل، دیگر نه زیبا بود، نه مهربان، نه باهوش، نه لجباز، نه لوس و نه کسی می‌خواست کنارش بماند. از آن مضحک‌تر این‌که همه‌ی این صفات را به دلیل کاری که اعضای بدنش انجام می‌دادند دارا بود. یک ماده‌ی صورتی رنگ چین‌خورده و نرم باعث می‌شد ژوستین

باهوش باشد و به ما لبخند بزند. یک ماهیچه‌ی قرمز رنگ بزرگ به تنش ضربان می‌داد و دو تکه گوشت کمکش می‌کردند اکسیژن را جذب کند و نفس بکشد. دو کره‌ی درشت که از قضا درون‌شان آبی بود سبب زیبایی‌اش می‌شدند. حتی همین هم نادرست به نظر می‌رسد، چون من از رنگ آبی بدم می‌آید. لیکن نکته‌ی قابل توجه این بود که ژوستین بدون این ماهیچه‌ها، گازها، گوشت‌های غیرزنده و فرآیندهای عجیب و غریبی که انجام می‌دادند با یک تخته سنگ توفیری نداشت. نه تنها ژوستین، تمام مردم همین بودند. من نمی‌فهمیدم چه چیز عرفانی‌ای در این قضایا می‌دیدند؟ چرا همه‌چیز را این‌قدر احساسی می‌کردند و مدام به خودشان دروغ می‌گفتند؟ بیش از حد خجسته بودند که به هویت و افکار و احساسات‌شان می‌نازیدند. تمام این‌ها به چند تکه گوشت وابسته بود، چند تکه گوشت که هر لحظه ممکن بود از کار بیوفتند. مرده‌ها یک شبه بی‌هویت می‌شدند و از آن عجیب‌تر این بود که ما را هم بی‌هویت می‌کردند. هر سال، با درگذشت یا رفتن هر یک از بستگانم، بی‌هویت‌تر و بی‌هویت‌تر می‌شدم. روزگاری پسر فابریس گایگر و بریژیت گایگر بودم، برادر ژوستین گایگر بودم، معشوقه‌ی لیلین فورستیه بودم و اکنون دیگر هیچ کدام از این‌ها نیستم. به همین خاطر بود که سعی می‌کردم با آن بیمارستان روانپزشکی و حتی بیماری‌هایی که دیگران می‌گفتند بهشان مبتلا هستم ارتباط بگیرم. با رنج‌هایم و تمام چیزهایی که اذیتم می‌کردند. حتی بی‌تعلقی‌هایم. حداقل می‌توانستم به فقدان‌هایم تعلق داشته باشم. این فقدان‌ها وجود جدیدی می‌سازند. وقتی مادرم می‌میرد بی‌مادر می‌شوم. هر چند حزن‌آور و محروم‌کننده، اما هویت جدیدی است. با این حال دقیق‌تر که نگاه کنی چندان هم معنا ندارد. چند تکه گوشتی که از بدن چند تکه گوشت دیگر درآمده. چند تکه گوشت دومی (مادرم) چند سالی از چند تکه گوشت اولی (من) حمایت و مراقبت می‌کند و بعد گوشت‌هایش از کار می‌افتند. همین فکر باعث شد مادام بوسوعه، ژان بوسوعه و حتی

دلون را درک کنم. آدمیزاد باید گاهی برای خودش معانی من در آوردی بسازد تا بتواند زندگی را تحمل کند و در عین حال عواطف رنگارنگ و ساختگی‌اش را نگه دارد. چون دنیا به خودی خود بیش از حد غیر احساسی است. هیچ کدام از آن‌ها دوست ندارد چند تکه گوشت ژاژ باشد. پذیرفتن آن‌چه می‌بینی بدون گذراندنش از فیلترهای زیبای انسانی جنون‌آور است. لیکن شاید هم اگر آن را بپذیرم و دست از جنگ با بی‌مفهومی‌اش بکشم بتواند مرا از تمام آشفتگی‌هایم برهاند. مثل روزی که ژوستین مرد و من با ظرافت تمام و کمالی بر آب شناور بودم. مثل روزی که از شدت خستگی و ناامیدی، دست و پا نمی‌زدم و هیاهو نمی‌کردم.

زنده بودند. کبدم، قلبم، ریه‌هایم، چشم‌هایم، گوش‌هایم، دست‌هایم، پاهایم، کلیه‌هایم، سلول‌هایم و هسته‌هایشان، اتم‌هایم - تکرار می‌کنم - تک تک اتم‌هایم زنده بودند. هویت داشتند. نخست وحشت کردم. از این که تا این حد زنده بودم، از این که تمام وجودم زنده بود وحشت کردم. اما کمی بعد، از این احساس دچار شرم شدم. چه چیز آن‌ها، چه چیز سلول‌هایم از انسان‌ها کمتر بود؟ آفریننده بودند، سلول‌های گران‌قدر من خدا بودند. چطور می‌شد چیزی زنده نباشد ولی کار کند و هدف داشته باشد؟ ما انسان‌ها، ما انسان‌های رقت‌انگیز و بیچاره نهایتاً هفده هجده ساعت در روز کار می‌کردیم و در همان هم هزاران نقص داشتیم. هدفمان مشخص نبود و معنایی نداشت. با این حال ادعای "زنده بودن" داشتیم. چگونه می‌شد یک تکه گوشت، یک تکه گوشت درست مثل ما، بیست و چهار ساعت و به طرز بی‌نقصی برای هدف والایش کار کند و زنده نباشد؟ آن ماده‌ی صورتی رنگ می‌توانست جان یک انسان را بگیرد و به خودش نمی‌بالید. لیکن رئیس کارخانه‌ای که هجده سالگی‌ام در آن کار می‌کردم به خودش افتخار می‌کرد، صرفاً چون می‌توانست یک کارگر بدبخت‌تر از خودش را از کار بیکار کند. آن دو جفت

کره‌ی مضحک می‌توانستند میلیون‌ها رنگ را تشخیص دهند و آدمیزاد هفت ساله برای حفظ کردن نام‌های من در آوردی و بی‌منطق رنگ‌ها ذوق می‌کرد. یک چیز درست نبود. اگر ما از همین سلول‌های نابغه تشکیل شده بودیم، از همین الکترون‌هایی که یک بار هم دور مدار اشتباهی نچرخیده بودند، پس چرا این‌قدر کودن بودیم؟ کم کم همه‌چیز زنده شد. خورشیدی که می‌دانست هر روز باید چه زمانی و از کدام طرف در بیاید، گاز نجیبی که می‌دانست الکترون‌های مدار آخرش تکمیل است و نباید با باقی عناصر ارتباط برقرار کند، همگی‌شان از رسالت خود آگاه بودند و هیچ قانون و راجانه -آه عذر می‌خوام- وجدان‌گرایانه‌ای هم برایش وضع نمی‌کردند. تنها سردرگم‌های عالم ما بودیم. می‌خواهم برای بقا تلاش و حیوانات را شکار کنم تا زنده بمانم، نه می‌توانم کمی باهوش‌تر باشم و برای خودم جای غار، خانه بسازم، درشکه! بله، اسب‌ها مرا به این سو و آن سو می‌برند، وای! اشتباهاً چراغ را با ق نوشتم، دنیا بر سرم خراب شد و اکنون... صبر کن... عطرم تمام شده و دیگر نمی‌توانم از آقای دوزاردن دلبری کنم!

نشانه‌های تمدن و پیشرفت مدام تغییر می‌کنند و آدم‌ها همواره در پی این هستند که چه باشند و چه نباشند. چه کارهایی را انجام دهند و از چه اعمالی امتناع کنند. لیکن نکته‌ی قابل توجه این است که هیچ کدام از چارچوب‌های من در آوردی‌شان منطق خاصی ندارد. در واقع دروغ چیزی جز بیان نکردن حقیقت نیست و آدم‌کشی نیز چیزی به غیر از فقدان آدم نکشتن نیست. هیچ‌چیز نمی‌تواند اثبات کند که ما فقط باید چیزهایی را که واقعاً اتفاق افتاده‌اند به زبان آوریم یا تکه گوشت‌های جادویی انسانی را از کار نیندازیم. حال، کافی‌ست تنها یک لحظه از آن بُعد عرفان‌گرایی احمقانه به این مسائل بنگریم تا همه‌چیز غیر قابل درک و ناملموس شود. تنها استدلالی که می‌توان برای لزوم قید و بندهای انسانی به کار برد، آسایش خودِ آدمیزادهاست. اما حتی این را هم می‌شود نقض کرد. ما هرگز نمی‌اندیشیم که شاید آسایش و لذت شخصی با آدم

نکشتن سلب شود. پس بشر هیچ دلیلی برای نهی و امرهای وجدانی‌اش ندارد، بلکه هنگام زاده شدن آن‌ها را هدیه می‌گیرد. مادر و پدرش آهنگ تولدت مبارک می‌خوانند و به تدریج دستورالعمل‌های قراردادی را برایش کادوپیچ می‌کنند: مهربان باش، صداقت به خرج بده، خشم و غصه‌ات را سرکوب کن، با دست غذا نخور، قاشق را با دست چپت بگیر، کسی را نکش، به بزرگ‌ترت احترام بگذار، کلمات زشت به کار نبر، دزدی نکن و هزاران هزار جعبه نصیحت دیگر. با این حال اگر کمی به دور از تعاریف طوطی‌وار درباره‌ی این مسائل فکر کنی، اوج مضحک بودن‌شان آشکار می‌شود. آدمی بوده که آمده و یک سری چیز به نام حروف را ابداع کرده و اسم‌شان را هم الفبا گذاشته. سپس آن‌ها را کنار هم چیده و حاصل تلاشش را کلمه نامیده. سپس به هر چیز کلمه‌ای اختصاص داده، بی آن که معلوم باشد چرا آن چیز با این کلمه تعریف می‌شده. سپس ناسزاها ساخته شدند. مثلاً ناسزای موردعلاقه‌ی مادام بوسوچه سگ کثیف بود. ولی هیچ دلیل قابل استنادی نداریم که "سگ بودن" یا "کثیف بودن" بتواند حال کسی را ناخوشایند سازد.

پنجشنبه صبح که به حمام رفته بودم، حس چند روز پیشم ده‌ها برابر تشدید شد. پوست بدن برهنه‌ام مثل ابر بهار گریه می‌کرد و قطرات اشک، ملال‌آور بر صورتش می‌غلطیدند. غصه‌ای شگرف در آن نفوذ کرده و زنده‌اش کرده بود. زیر آن دوش نقره‌ای و قدیمی ایستاده و به دیوارهای چرک رو به رویم زل زده بودم. چنان خاکستری شده بودند که باورم نمی‌شد روزی سفید بوده‌اند. همان‌طور که یادم نمی‌آمد آخرین بار چه زمانی خودم را احساس کرده‌ام. گویا از اول هم جدا از خویش زاده شده بودم. از هم گسیخته و آلوده. تنها گاهی اوقات، بعضی چیزها، جرقه‌ی محوی از گذشته‌ام در ذهنم پدید می‌آوردند. انگار طعم غذایی زیر زبانه پیچیده باشد که پریشب خورده‌ام. بعد

دلتنگ تر می شدم، بیشتر بهانه می گرفتم. وقتی به جایی می رفتم که قبل تر چیزی در آنجا رخ داده بود. میزی که با لیلین پشت آن غذا خوردیم، تابی که با ژوستین روی آن بازی کردیم، اجاق گاز نفرین شده‌ای که با ژانت در آن کیش لورن پختیم. حال، تمام این اتفاقات مرده‌اند. اجاق گاز، میز و تاب مرده‌اند. اما هنگامی که سراغشان می‌روم این مردگی طعم و بوی دیگری پیدا می‌کند. شبیه یک مردگی شیرین، مثل موز له شده، مثل مرده‌ای که گهگاهی به خوابم می‌آید. از خواب می‌پریم و هم زمان با تشدید دلتنگی یک حس خوشنودی عجیب دارم. از طعم کیش لورنی که پرنسپ خورده‌ام و کنون باز در دهانم پیچیده لذت می‌برم، هر چند که مجازی باشد. پس از تمام این‌ها، خود را بابت خو گرفتن با عرفان‌گرایی جهل‌بار انسانی‌ام لعنت می‌کنم. اگر واقعی به مکان‌ها بنگریم، نه روح دارند، نه هویت و نه مردگی شیرین. فقط یک مشت شی‌اند و در نهایت یک مشت اتم. مثلاً بیمارستان، انگار از روز اول بنا شدن هستی، بیمارستان بوده است. بیمارستان حس بیمارستان بودن را می‌دهد. آرایشگاه حس آرایشگاه بودن را می‌دهد. اجاق گاز ملعون من حس ژانت و کیش لورن را می‌دهد. درحالی که بیمارستان چیزی نیست جز یک ساختمان معمولی، آجر روی آجر و در نهایت اضافه شدن چند تا تخت سفید و ساده و الکل و دارو و الباقی. همه‌ی این‌ها دور از نمادسازی‌ها و معناگرایی ذهنی من و چند میلیارد انسان دیگر هیچ معنا و حسی نمی‌دهد. همین است که گاهی مرا به شک می‌اندازد. تردید در باب این‌که ما دارای سرشت هستیم و مسیر مشخصی را می‌پیماییم. در عین حال برایم سوال پیش می‌آید که آیا موجوداتی وجود دارند یا وجود خواهند داشت که این کل‌نگری را نداشته باشند؟ لیکن، باز هم به مد مادام بوسوعه و زورگویی و شبیه هم بودن رسیدیم. صورتم را میان دست‌هایم گرفتم و موهای خیس را کشیدم. وحشت‌زده و مشوش بودم. احساس می‌کردم برای ادامه‌ی حیات، بیش از اندازه احمق هستم. شاید هم اگر کمی بیشتر عقل داشتم اوضاع درست می‌شد. مثل

کرم عصیان‌گری شده بودم که نمی‌توانست در پيله‌اش را ببندد و بیخیال پرواز شود؛ اما در عین حال بلد نبود پروانه باشد. لب پرتگاه می‌رفت و نمی‌توانست پرواز کند. من لب پرتگاه بودم و بالی نداشتم. سقوط کردم. پلک‌هایم سقوط کردند. انگشتانم سقوط کردند. احساساتم سقوط کردند. تک‌تک اتم‌هایم سقوط کردند. همه‌چیز تمام شده بود. من بلواچی‌ای بودم که نمی‌توانستم آشوب با شکوهی به پا کنم. انسان پوچی بودم که حتی از بی‌معنا زندگی کردن عاجز بودم. ترسیده و بی‌هدف دست و پا می‌زدم چون تمام فکر و ذکرم آن بود که پوچ زندگی کنم. هرگز با ظرافت بر آب معلق نمی‌ماندم، از آن رو که هنوز به دنبال هدف و معنا می‌گشتم.

وز. وز. وز. پرواز می‌کردند. چیزی به بالا می‌رفت. گرم بود. از پیشانی‌ام سرازیر می‌شدند و چند متر آن طرف‌تر از صورتم می‌چرخیدند. زنبورها، زنبورها می‌چرخیدند. دور ملکه می‌چرخیدند. هر چه گرم‌تر می‌شد، زنبور بیشتری از پیشانی‌ام سرازیر می‌شد و زنبورها دمای هوا را بیشتر می‌کردند. پس هدف کشتار ملکه بود. نخست فکر می‌کردم با من پدرکشتگی دارند. بعد فهمیدم مرکز دایره و زندگی زنبورها شخص دیگری‌ست. آن‌ها می‌خواستند مادرشان را بکشند. چندان برایشان اهمیتی نداشت اگر موجود بی‌اهمیت و حقیری مثل من نیز وسط آن قائله از شدت گرما و نفس‌تنگی پس می‌افتاد. واقعاً هم مهم نبود. ملکه مهم بود. جوان هم بود. دلیلی نمی‌دیدم او را بکشند. به سمت راست نگریدم. جسم خودم را دیدم. کمی پیرتر. از پیشانی‌اش زنبور سرازیر می‌شد. زنبورها دور ملکه می‌چرخیدند. ملکه جوان بود. کنار آن جسم پیر، آن من پیر، یک من پیرتر بود. ملکه هنوز جوان بود. شاید هفت هشت تایی از من دور زمین سرد حمام نشسته بودند. مثل مرده‌ها نگاه می‌کردند. از پیشانی‌شان زنبور می‌غلتید. انگار فقط برای همین وجود داشتند. به توده‌ی زنبوری مقابل پیرترین کالبدم خیره شدم. ملکه پیر بود.

قاصدک‌ها در هوای بخارآلود حمام پرواز می‌کردند و برای توده‌ی زنبورهای یکی مانده به آخر، از گذشته خبر می‌آوردند. می‌گفتند نیاکان مقدس زنبوری آن‌ها دور ملکه‌شان می‌چرخیدند تا بیچاره از گرما هلاک شود و بمیرد. می‌گفتند پیشینیان به واسطه‌ی این کار سال‌ها عمر می‌کردند و کلنی خویش را قدرتمند نگه می‌داشتند. زنبورهای توده‌ی آخر مثل سگ‌های مطیع و کور دور ملکه‌شان می‌چرخیدند. ملکه‌ای که برخلاف ملکه‌ی توده‌ی پیشین پیر و فرسوده نبود. دیگر وز وزی شنیده نمی‌شد. زنبورها پارس می‌کردند. مستانه و سرخوش. سپس باران می‌آمد. باران اعداد و عقربه‌ها بر سرشان می‌ریخت. زردی‌شان زیر باران رنگ می‌باخت. سیاه‌پوش ملکه می‌شدند. چند صبحی از مرگ داغ وی نمی‌گذشت که غلامان حلقه به بال از داغش می‌مردند. هرگز از خود نمی‌پرسیدند که چرا و در چه شرایطی باید ملکه را به قتل برسانند؟ بعد از قتل ملکه چه کنند؟ گرفتن عمر ملکه چگونه به عمر آن‌ها اضافه می‌کند؟ این سوالات ارزشی نداشت. تنها چیزی که اهمیت و بها داشت، رسم بود. قاصدک گفته بود که رسم، کشتن ملکه است. گذشتگان ملکه‌شان را کشته بودند و فردای مرگ ملکه، زندگی زیبا شده بود. پس چون و چرایی نمی‌توانست در کار باشد. چند تایی‌شان هم که کمی اندیشمندتر از باقی بودند، اندکی فکر می‌کردند و به این نتیجه می‌رسیدند که حتماً ملکه‌ها سرشت شومی دارند! هر توده اسفبارتر و رقت‌انگیزتر از قبلی سقوط می‌کرد. در توده‌ی آخر جهل چنان به اوج رسیده بود که اعضای کلنی راز سعادت را چرخش می‌دانستند! پس از مرگ ملکه، دور یک‌دیگر می‌چرخیدند و عمرشان به همان چند صبح هم قد نمی‌داد. آخرین زنبور مرد. چرخش‌ها قطع شد. گرما و نور از میان رفت. بالعکس، سرما و خاموشی حمام را فرا گرفت. نه یک سرمای عادی. سرمایی که زاییده‌ی نومیدی چندین نسل بود. نسل‌های بی‌گناهی که فقط نمی‌دانستند چرا باید ملکه‌شان را بکشند.

*** وقتی بیدار شدم خود را روی تخت اتاق بیمارستان یافتم. احساس آرامش عجیبی سر تا پایم را فرا گرفته بود؛ اما چنان آسوده بودم که حتی احساس آرامش نمی‌کردم. گویا مرده‌ای باشم که در قبر خوابیده است. از تمام رنج‌ها به دور هستم، لیکن دیگر رنج معنایی ندارد که من بخواهم از آن فاصله بگیرم. صدای هراری توجهم را جلب کرد. از او سراغ زنبورها را گرفتم. گفت زنبوری وجود ندارد. گفت پرستارها گفته‌اند من دانه‌های عرقم را با زنبور و صدای کشیده شدن اجسام روی سقف را با وزوز اشتباه گرفته‌ام. گفته‌اند که توهم‌هایم وخیم‌تر شده و وضعیت خوبی ندارم. مدام تکرار می‌کرد که من نیز مثل ونتورا بیچاره می‌شوم. لبخند محوی بر لب‌هایم نشست و همان‌طور که بی‌هدف گوشه‌ای از اتاق را می‌نگریستم، به او گفتم من حتی لایق بیچاره شدن هم نیستم. خدای دلون مرا لایق رنج کشیدن هم ندانسته. اگر روزی بتوانم مثل سابق دردی متحمل شوم او باید کلاهش را هم برایم بالا بیندازد. سرش را تکان داد و گفت من انسان بی‌لیاقتی نیستم، فقط لجباز هستم. دوست دارم با همه‌چیز بجنگم، بیش از هر چیز با خودم می‌جنگم. این حرفش مرا یاد دیزاین بداهه انداخت. من همواره می‌جنگیدم و همین جنگ باعث می‌شد هرگز به مراد خویش نرسم. سطل آشغال‌های هر می‌ای که همگی یک جا بودند. مبل‌هایی که در حمام جا خوش کرده بودند. تمام این‌ها بیش از بی‌معنایی بوی یک‌دندگی می‌داد. گویا کاناپه‌ها می‌دانستند باید در پذیرایی باشند و خواه ناخواه این را پذیرفته بودند و فقط می‌خواستند ساز مخالف بزنند و قیام کنند. پا در بیاورند و مثل دیوانه‌ها به هر جایی جز پذیرایی بدوند. از زندگی فرار کنند. می‌دانستند همان‌طور که استدلالی منطقی برای دوش گرفتن کاناپه‌ها وجود ندارد، دلیلی هم ندارد که یک کاناپه دوش بگیرد؛ اما از عمد می‌خواستند دوش بگیرند تا بی‌معنایی را اثبات کنند. صرفاً از پذیرایی به حمام کوچ کرده بودند. پس هنوز اهمیت می‌دادند. معنا چیزی‌ست که هرگز نمی‌توان به آن اعتراض کرد. زیرا انتقاد و مبارزه نیاز

به جایگزین هم دارد. اگر همه چیز بی معنا باشد، چگونه می توان جایگزینی برای کلیشه ها و سنت های کنونی در نظر گرفت؟ تئیسیت برای خدا می جنگد، آزادی خواه برای آزادی می جنگد، اومانیست برای انسان می جنگد، سوسیالیست برای از بین بردن اختلاف طبقاتی می جنگد، آنارشیست می خواهد دولت را آتش بزند. اما من برای چه می جنگم؟ برای آن که بی خوی و پریشان به دیوار بنگرم و حتی از خوابیدن احساس گناه کنم و زجر بکشم؟ چون خواب بی معناست؟ بله بی معناست لیکن جاگزینش چه می تواند باشد؟ ***

سربازها، سربازها آن جا حضور داشتند. نفس نفس می زدند و زانوزده مقابل فرمانده نشسته بودند. از لباس های خاکی شان خون می چکید و از پیشانی های چین خورده و اخم آلودشان عرق. دو صف عظیم تشکیل داده بودند و افراد هر صف، خصمانه و زیرچشمی به گروه دیگر می نگریستند. شاید از همین خشم بود که گهگاهی پریشان و کلافه جلویی شان را هل می دادند. پیشخوانی مقابل هر صف قرار داشت و فرماندهی پشت هر پیشخوان ایستاده بود. با آن که به نظر می رسید این دو جمع دشمن باشند؛ لیکن فرمانده ها یک صدا و یک کلام بودند و جمله ای روشن و واضح از میان لب های هر دوشان به گوش می رسید:

-بروید، برای آرمان هایتان بجنگید و شکوهمندانه بمیرید.

دست یکی شان نظرم را جلب کرد. نامه ای میان انگشتانش چنان می لرزید که برخی واژه ها از روی آن بر زمین ریختند. در مسافتی دور ایستاده بود و امکان نداشت بتوانم کلمات را بخوانم، اما ناگهان یادم آمد این کاغذ را جایی دیده ام و ناخودآگاه جملاتش را زمزمه کردم: -هرگز تنهایت نمی گذارم. حتی اگر روزی از این دنیا بروی، انگشتان سبابه ام را از بند اول می برم و در تابوت، همراه تو به خاک می سپارم. لیلین، کسی که همیشه دوست دارد.

سرباز لبخند زد و سپس اشکی روی لبخند کج و مسخره‌اش چکید. کاغذ را دودل و کلافه مچاله کرد و زیر چکمه‌های نظامی‌اش انداخت تا لهش کند. فرمانده دستور داد برایش کف بزنند. می‌گفت زن، مخالف آرمان‌های سرباز است. بله. زن یک جاهل به تمام معناست که در مفاهیم کلیشه‌ای و بی پایه و اساس آدمیزادها غرق شده. بعد، از پشت پیشخوان‌ها به سربازها سوپ گوجه فرنگی دادند. یکی‌شان در همان دم مرد. می‌گفتند به گوجه‌فرنگی حساسیت دارد. سوپ‌ها تمام شد. حمله کردند. کشتند و کشتند و کشتند. همه‌جا سیاه شد. سربازها رفتند. من هم رفتم. همه‌چیز رفت. دست یک‌دیگر را گرفتیم و نابود شدیم. تاج‌ها پرواز می‌کردند و ترازوها مقابلشان می‌ایستادند. مرزها پا در آورده بودند و پرچم‌ها با آن‌ها می‌رقصیدند. سکه‌ها بر سر ترازوها می‌ریختند و تاج‌ها را فراری می‌دادند. انجیل پا در میانی می‌کرد و سکه‌ها را به کلیسا می‌بخشید. صلیب‌ها کپک زده بودند. صندوقچه‌ای با پاهای لاغر می‌دوید. صندوقچه‌ای به نام آرمان‌ها. همه را در آغوش خود جا داد. سکه‌ها را، صلیب‌ها را، ترازوها را، تاج‌ها را، مرزها را، پرچم‌ها را و انجیل را. مردم می‌گریستند. موشک بر سر آن‌ها می‌ریخت. صندوقچه با باز و بسته شدن درش قهقهه سر می‌داد و به دست دولت‌مردان می‌افتاد. آن‌ها را صاحبین خودش می‌نامید و به برجی بلند می‌برد. صاحبینش هم سقوط می‌کردند. در نهایت هیچ‌چیز نمی‌ماند. فقط آرمان‌ها می‌ماندند. آرمان‌های مرده‌ای که روزگاری همه بخاطرشان مردند.

لیکن حال بگذارید هراری واقعیت این صحنه را برایتان تعریف کند، همان‌گونه که همیشه برای من تعریف می‌کند. خبری از صندوقچه و انجیل و سربازها نبود. صرفاً دعوایی که در صف غذا پیش آمده بود را می‌دیدم. سرباز نبودند. انسان بودند، کمی هم شیرین‌عقل. یک‌دیگر را برای غذا هل می‌دادند. دعوایشان شده بود. برای همین

می جنگیدند. موشک نه، بلکه غذا و لوازم آشپزخانه را بر سر هم می ریختند. هراری می گفت دیوانه‌اند دیگر. کاریشان نمی‌شود کرد. مغز خیلی‌هایشان رشد نکرده. به بچه‌ها می‌مانند. سر کوچک‌ترین چیزی می‌جنگند. اما من هر طور حساب می‌کردم، فرقی میان آن‌ها و دیگران نمی‌دیدم، حداقل در این مورد. انسان‌ها همواره در تاریخ تمام وجود خود را صرف خواسته‌هایشان می‌کردند. این خواسته گاهی انجیل بود، گاهی ترازو، گاهی تاج، گاهی سکه، گاهی مرز، گاهی پرچم و گاهی هم سوپ گوجه فرنگی‌ای که ونتورا را کشته بود. وقتی در نهایت نابود می‌شوند، توفیری هم ندارد که چه در صندوقچه باقی می‌ماند. هراری گفت باید به آرمان‌های دیگران احترام بگذاریم. چیزی نگفتم. چون در آن لحظات برای رسیدن به آرمان خویش، یعنی لیلین، باید به آرمان‌های شخص دیگری احترام می‌گذاشتم، هر چند که پوچ بودند. باید به آرمان‌های پیر لوکر احترام می‌گذاشتم. اصلاً برای دیدن او به این‌جا آمده بودم. از هراری سراغش را گرفتم. نشان داد. گوشه‌ای از غذاخوری ایستاده و برای دیگران موعظه می‌کرد. درست مثل دلون. چه در بین دیوانه‌ها و چه میان عاقل‌ها، همیشه کسی وجود دارد که فکر کند صلاح دیگران را می‌داند. کمی نزدیکش شدم. حواسش همچنان به مریدانش بود. مریدانش! مریدانش به غارنشینانی می‌مانستند که برای نخستین بار غذا خوردن انسانی متمدن را با کارد و چنگال می‌دیدند. مثل شامپانزه‌ها، مثل موجودات تکامل نیافته‌ای که زیر چانه‌ی خود را می‌خاراندند. شاید همین باعث شد که حواسش به من معطوف شود. زیر چانه‌ام را نمی‌خاراندم. چشمانم برق حیرت می‌زد، همچون شامپانزه‌ها؛ اما از کوه دیگری سرچشمه گرفته بود. کوه الهام، گویا ندایی در گوشتم نواخته باشند. این روحانیون اغلب به توده‌ی مردم که با دهان باز بهشان زل می‌زدند اهمیت نمی‌دادند. حتی خدا هم بین بندگان فرق می‌گذاشت. از مومنان، آن کسی لیاقت بهشت را داشت که الهام دریافت کند. گاهی کافی بود پسری از پیامبران موروثی

باشد، همان پادشاه‌هایی که در خزانه‌هایشان "الهام" می‌ریختند. گهگاهی نیز نیاز می‌شد کودکی در گهواره زبان باز کنند. چه بسا ژاندارکی بی‌سواد در روستایی دورافتاده به جای آن نوزاد تازه به دنیا آمده لب به سخن می‌گشود؛ اما دختر همسایه‌شان نه. اگر قرار است پس از ضیافت اشراف‌زادگان مادی در دنیا، منتظر شراب‌خواری معنوی الهام‌زادگان در بهشت بمانیم و بپذیریم که آن‌ها مقدس به دنیا آمده‌اند، پس بلشویک‌های لعنتی در کدام بهشت دنبال عدالت می‌گردند؟ پس هر دویشان را رها می‌کنم. من نه شراب معنوی، بلکه شراب الهام می‌نوشم تا پسر متوهم خدا را راضی کنم مرا از این گودال بیرون بکشد. سپس پیراهن لیلین، شکلات تخته‌ای عزیزم را می‌کشم تا پشت دیوار بیاید دیوار، چون حتی پسران خدا هم در آن جا دست از تئاتر مازوخیستی‌شان می‌کشند. بعد روی سرمان گل می‌ریزند. روی سر من، روی سر لیلین. حق هم دارند. خوب بازی کرده‌ایم و لیاقت تشویق حضار را داریم. همین کار را می‌کنم. به محض بیرون رفتن از این‌جا، به لیلین می‌گویم او و خواسته‌هایش برایم مهم‌اند و در آغوشش می‌گیرم تا عاشقم شود. وقتی عاشقم شود می‌توانم انگشت سبابه‌ام را بین ابروهایش بچرخانم و حال که انگشت سبابه‌ای ندارم. همان‌طور که اگر به ژانت می‌گفتم دوست دارم نیمرویم را با او تقسیم کنم، ترکم نمی‌کرد. مردم من عاشق بازی‌اند. بر سر هر کسی بازی کند گل می‌ریزند. از من دلخورند، چون میل‌هایی دارم که آنان هم دارند، لیکن به جای پشت دیوار رفتن، وسط میدان شهر نمایششان می‌دهم. میدان، در کتابخانه‌ای در میدان دوفین. نزد کتابدار کاتولیکی که فردایش خبر کفرگویی‌های مرا، وسط میدان شهر به حراج می‌گذارد. تمام زندگی همین‌قدر مختصر است. یک تئاتر کوتاه بازی می‌کنیم و زیر گل‌ها نیست می‌شویم. بعد از بوسه‌ها و لذت‌های دراماتیک، به اتاق می‌رویم. وسایلمان را در چمدان می‌ریزیم و می‌خواهیم تا بمیریم، مثل شب قبل از مسافرت. نه از آن چرت‌های روزمرگی. باد خنکی که از پنجره

روی صورتمان می‌نشیند، کیف‌ها و لباس‌های تاخورده‌ای که هیجان‌زده منتظرند، لحظه‌های موقت پیش رو و این موقت بودن تنها چیزی‌ست که مرا سر شوق می‌آورد. همان شادابی‌ای که با فکر سفر آخرت و دنیای ابدی در دل روحانیون جا خوش می‌کند، برای من، با اندیشه‌ی سفر به ماریسی و اقامت موقت در آن محقق می‌شود. شاید اگر رابطه‌مان با لیلین هم خطی بود، چشم دیدنش را نداشتم. ازدواج می‌کردیم، تا آخر عمر با یک‌دیگر می‌ماندیم و در پیری‌مان مقابل نوه‌های لعنتی‌مان می‌رقصیدیم و مردم می‌گفتند چه زوج قشنگی! لیلین در صورتی لذت‌بخش باقی می‌ماند که معلوم نبود فردا باز هم ملاقات می‌کنیم یا نه. ده سال پیش، وقتی عمویم مرد، اتفاق عجیبی در من افتاد. چند روز بعد از کریسمس بود. همان شبی که بوقلمون می‌خورد و می‌خندید. می‌گفتند وقتی می‌خواست به سرکار برود، مرد همسایه با زنش دعوایش شده. گلدانی که برای او عزیز بوده را برداشته و از پنجره به بیرون پرت کرده. گلدان هم در سر عمویم که داشته از آنجا عبور می‌کرده خرد شده و مرد بیچاره درجا مرده. هنگامی که خبرش را شنیدم، به طرز غیرقابل‌باوری احساس لذت کردم. مرد بوقلمانی، همان مردی که چند شب پیش کنار ما بود و می‌خندید، دیگر نفس نمی‌کشید. از این سرخوشی احساس گناه می‌کردم، اما همچنان رضایت‌بخش بود. مردن ژوستین ناراحت‌م نکرد، چون می‌دانستیم آدمی که سل گرفته می‌میرد. یادم می‌آید آخری‌ها، مامان برخلاف من، زیرزیرکی هنگام جان دادن او لبخند می‌زد. خسته بود. از این که روی صندلی چوبی‌اش بشیند و کاموا ببافد تا روز موعود فرا برسد و دخترش بمیرد خسته بود و این خستگی را نزد ما یا حتی خود ژوستین پنهان نمی‌کرد. خیلی مضحک می‌شد اگر ضد احساسات واقعی‌اش، چند روزی گریه می‌کرد و خود را می‌زد و به مراقبت‌های تکراری می‌پرداخت تا مرگ فرا برسد.

وقتی از فکرهایم بیرون آمدم، سخنرانی او به اتمام رسیده بود و من همچنان الهام زده نگاهش می کردم. می خواست برود و من همچون دانش آموزی که با صدای زنگ مدرسه به خود آمده و دیده که معلمش در حال رفتن است، به سمتش دویدم تا جویای خواسته ام شوم. در دو قدمی اش که قرار گرفتم، به پیراهن گشاد و نخیش چنگ زدم و شتاب زده لب به سخن راندم:

پیر! پیر لوکر عزیز! امکان دارد دقیقه ای بایستید و به من گوش دهید؟ برگشت. ابروانش را در هم برد و به من چشم دوخت. آن قدر بور بودند که انگار تکه ای از طلا در هم خم شده بود. همین گواه می داد که می خواهد بپرسد اسمش را از کجا می دانم؟ اما من پیش دستی کردم تا بیشتر به وجد بیاید:

- من چند وقتی ست که پریشانم. متعلق به این جا نیستم. می دانم باید از این جا خارج شوم تا با کمک های الهی مردم را آگاه کنم. دیشب... دیشب فرشته ای را در خواب دیدم...

چشمانم را عمداً گشاد نمودم و سپس چنان ریزشان کردم که گویا در حال بررسی موجودات میکروسکوپی هستم. به دنبال مسئله ای جزئی و خاص در چهره اش می گشتم. خال زیر بینی اش توجه ام را جلب کرد. یک خال خوکی. می گویم خوکی چون تا بینی اش را بالا نمی داد، کسی نمی توانست آن خال را ببیند. مگر آن که مثل من، طوری به او بنگرد که انگار لوکر تنها قضیه ی حائز اهمیت جهان هستی ست. همانند آدم ندیده ها به خالش دست کشیدم. همانند سمفرها که به یک دیگر انگشت می زدند تا بفهمند وجود دارند. تا بفهمند هم جنس اند. صدایم را ناباورانه لرزاند و انگشتی که به سایش نشانه رفته بودم را تکان تکان دادم:

- هم... همین خال! آن فرشته در خواب همین خال را نشانم داد و گفت به سراغ شما بیایم. گفت ناجی ای می شناسید که کمکم می کند! التماس تان می کنم که مرا در این

ماموریت الهی یاری کنید! این‌ها... این‌ها همه نشانه‌اند!
خشکش زده بود. بله خشکش زده بود، چنانکه سیل تابستانی دیده باشد. دستش را
روی شانه‌ام گذاشت و با چینی به پیشانی بلندش گفت:
- شما کیستید پسر؟!

لحظه‌ای آمدم اسم واقعی‌ام را کف دستش بگذارم، اما به این اندیشیدم که شاید یک
درصد، روایت‌های دلون درباره‌ی ارتدادم به گوشش رسیده باشد. به جاده خاکی زدم:
- خداوند مرا ماتیاس خطاب می‌کند و حیف است که اسامی مادی ژاژ را به چنین
خلعتی ارجح بدانیم. من آنم که پروردگارم می‌خواند. از شما می‌خواهم با چراغ دانش و
خرد آسمانی‌تان مرا به بشارتی که در رویایم داده شده هدایت کنید! ناجی‌ای که
می‌تواند مرا به بیرون از این‌جا ببرد نشانم دهید تا خدا و فرشتگان خشنود باشند!
اشکی از ذوق روی گونه‌اش چکید. در آغوشم کشید. گرم و صمیمی. سپس رهايم کرد.
دست سردم را در دستانش گذاشت و با تکان دادن سرش به نشانه‌ی تایید گفت:
- تو دنبال آمیرا می‌گردی. به زودی او را می‌بینم. همین دوشنبه. سه‌شنبه صبح همین
جا بیا تا بگویم چه روزی می‌توانی با او ملاقات کنی .
تشکر کرد. او رفت و من ماندم. من ماندم و فرشته‌ها و خال خوکی و سوپ گوجه
فرنگی‌ای که ونتورا را کشته بود.

به دیوار تکیه داده بودم و خاطرات را مرور می‌کردم. هر روز صبح، هر روز عصر.
تخم‌مرغ‌هایی که در ماهیتابه می‌شکستم و مواظب بودم پوستشان قاطی مواد نشود.
نیمروهایی که با ژانت تقسیم نکردم. تخم‌مرغ‌هایی که چند صبحی در یخچال به
حیاتشان ادامه می‌دادند و سپس برای بقای من می‌مردند. در نگاه اول تفاوت زیادی
بین من و تخم‌مرغ بود. من نیازهایی داشتم. می‌شکستم تا با تغذیه از آن به

زندگی‌ام ادامه دهم. برای بقا می‌جنگیدم. در دقیقه‌ای می‌شکست و می‌مرد، مثل
عمویم. انگار از اول هم وجود نداشته است. دقیق‌تر که می‌شدم دیگر توفیر چندانی
میان خودم و تخم مرغ نمی‌دیدم. تنها فرق این بود که ما نطفه‌ای لعنتی داشتیم و به
هوای آن احساس اهمیت می‌کردیم. یا شاید همانی که دیگران "جان" صدایش
می‌زنند. نیازها و لذت‌هایی که احساسات و بیولوژی پیشرفته‌تر می‌آفریدند، هشتاد سالی
مشغولمان می‌کردند. هشتاد سال به جای هشت روز تخم مرغ. با این شباهت که ما نیز
همانند تخم مرغ قرار بود روزی بشکنیم. زیر خاک برویم و وسیله‌ی بقای
تجزیه‌کنندگان شویم. انسان هرگز مرگ خود را شبیه به تخم مرغ نمی‌دید. چون دلش
خوش بود که نطفه دارد و همین بزرگ‌ترین عذابش بود. شاید تخم مرغ هم نطفه‌ای
شکل‌نگرفته داشت که در ظرف می‌شکست. اما اهمیتی نداشت. در هر حال ما به دلیل
این پیشرفتگی‌هایمان، خویش را جدا از دنیا می‌دیدیم. مرگ برای ما مفهوم دیگری
داشت. شاید اگر آدمیزاد هم این‌گونه می‌اندیشید، بسیار ساده‌تر مسائل را هضم می‌کرد.
چیزی که از تخم مرغ تمایزمان می‌داد فقط گستردگی و نوع رسالت‌ها بود. او حضورش
را بی‌حرکت در شانه می‌گذارند و ما؟ اگر طبیعی و هستی‌شناسانه خیالش را از ذهن
بگذرانیم، چیزهایی که از خاک بیرون می‌آمد را در حلق خود فرو می‌بردیم. مثل
ماشینی که در آن روغن می‌ریزند. دستانمان را دور کمر هم حلقه می‌کردیم و
لب‌هایمان را بر هم می‌زدیم. پلک‌هایمان را روی هم می‌گذاشتیم و یک گوشه
می‌افتادیم. حال کمی انسانی نگاه کنیم. می‌خوردیم تا دفع کنیم. می‌پیوستیم تا جدا
شویم. می‌خوابیدیم تا بیدار شویم. در این حال که هر حرکت ما قبلی را نقض می‌کرد و
به فنا می‌رساند، چگونه می‌شد از تخم مرغی که هیچ کاری نمی‌کرد تشخیص‌مان داد؟
ما فقط انجام می‌دادیم تا از بین ببریم، چون به آن نیاز داشتیم. لیکن تا به حال کسی
در مراسمات سوگواری فکر کرده که مرده در لحظه لحظه‌ی زندگی به نیازهای خود

رسیده و اکنون آخرین نیاز خود یعنی مرگ خواهی نهایی را برآورده ساخته؟ مرگ برای انسان همواره محرومیت است. او ابداً خود را به تخم مرغ شبیه نمی‌داند. تخم مرغی که محکوم است مرغ نشود و وسیله‌ی بقای انسان شود. انسانی که محکوم است زنده نماند و وسیله‌ی بقای تجزیه‌کنندگان شود. منظورم از کل مخالفت با قراردادهای، با احساسات، با کلیشه‌های انسانی همین است. مسئله‌ی من، خودکشی‌فتمانی را شامل می‌شود. این که ناخودآگاه یا از روی همان غرور نطفه‌ای، می‌پنداریم میل ما، میل هستی است. می‌گوییم دگم، نه به آن منظور که در دنیای انسان ساخت دگم باشیم. وقتی یک تخم مرغ به ما زل بزند، تازه تازه این زاویه آشکار می‌شود. شب سفر، شبی که هیجان‌زده می‌خواهیم تا بمیریم؛ همه‌چیز را می‌گذاریم و می‌رویم. سربازی که خاکش را آزاد کرده و زیر آن دفن شده. ژان بوسوچه‌ای که سال‌ها کار کرده و کت و شلوارهای گران‌قیمتش را در تابوتش گذاشته‌اند. برای آرمان‌هایی جنگیده‌ایم که در صندوقچه‌ای بی‌جان جا می‌گیرند و از ما؟ فکر نکنم چیزی جز روایت از ما باقی بماند. بر بوم قلم می‌زنیم و لاشه‌ی هنر برای انسانی از نسل بعدی، بوی تاریخ می‌گیرد تا بلکه بتواند او را از عطر بی‌معنایی زندگی‌اش برهاند. مادی و معنوی ندارد. تجزیه‌کنندگان و سیستم ساده‌شان جسد مادی‌مان را می‌خورند و هم‌نوعان رمانتیک و پیچیده‌مان از جنازه‌ی معنوی‌مان تغذیه می‌کنند. تمام هویت ما فقط سطح پیشرفته‌تری از تخم مرغ است و رنج‌مان از آن‌جا نشأت می‌گیرد که میل داریم چیزی بیش از این چرخه باشیم. ناگهان در باز شد و قاب تابلوی افکاری که چشمانم روی دیوارهای خالی گلدوزی کرده بود شکست. پرستار داخل آمد. می‌گفت کسی می‌خواهد با من ملاقات کند. سردرگم شدم. ابرویم را بالا انداختم و پرسیدم:

-چه کسی؟

پیش از آن که نام "آمیرا" را بر لب براند، یادم آمد. سه شنبه بود. چند روز پیش سه

شنبه بود و اکنون یکشنبه‌ی بعد از آن. پیر لوکر سه شنبه گفت که آشنایش یکشنبه به دیدارم می‌آید. انگار از وقتی به اینجا آمده بودم، واقعاً به تخم مرغ می‌مانستم. من در یخچال گذر را می‌دیدم و هنوز سه شنبه نگذشته که یکشنبه می‌آمد. هراری یک روز با ذاتی زیست‌شناسانه، کالبد توهم‌هایم را برای ونتورای بیچاره تشریح و پیر لوکر جنازه‌ی متعفن دروغ‌های الهی‌ام را به خدایش پیشکش می‌کرد. ماتیاسی وجود نداشت و احتمالاً ژرار هم کم کم در ماهیتابه سرخ می‌شد. سرخ می‌شد و خورده می‌شد. خورده می‌شد و وسیله‌ی بقای موقت دیگری می‌شد. بقای موقت لعنتی‌اش در میان چمدان‌ها و ماریسی. او خورده می‌شد و برای همیشه از بین می‌رفت. در نهایت ژرار هم وجود نداشت. پس این که گفتم ماتیاس هستم دروغ نبود. یا اگر بخواهم بهتر بگویم، همان قدر دروغ بود که اقرار به ژرار بودنم دروغ است. ماتیاس در نطفه نابود شده، مثل نطفه‌ی تخم مرغ که سرخ می‌شد و از بین می‌رفت. ژرار هم در نهایت از بین می‌رفت. هر چند که مدتی نفس می‌کشید و وجودیت داشت. کسی که موقتاً در ماریسی اقامت یافته نمی‌تواند خود را اهل ماریسی بنامد. پس ژرار هم نمی‌تواند خود را ژرار بنامد. چون نه مسافری که صرفاً خیال رفتن به ماریسی را در سر داشته می‌تواند بگوید ماریسی جزئی از هویتش است و نه کسی که یک هفته‌ی تعطیلات را به آن جا رفته. چگونه می‌توانم میان این دو تفاوتی قائل شوم؟ پرستار داخل آمد و بلندم کرد. نمی‌دانم چرا مرا به حال خودم نمی‌گذاشت؟ چشمانم از دیوار جدا نمی‌شد. دلم نمی‌خواست از آن دورم کنند. دوست داشتم تا ابد به آن خیره شوم؛ مثل مرده‌ها. خیره شوم و هیچ اتفاقی نیوفتد. گویا تمام دنیا و میل‌ها برای من در این دیوار خلاصه شده بود. در هر حال میان دستان پرستار هم آرام بودم. البته موقتاً، مثل سفر به ماریسی و همین لذتش را بیشتر می‌کرد. صدایش بوی صابون می‌داد. لحظه‌ای یاد مادر بزرگم افتادم. یاد دستان لطیفش که میان موهایم می‌گشت. هر چند که پرستار از دیوار جدایم کرده بود؛ اما نمی‌خواستم برود.

کاش دوباره مادر بزرگم می‌آمد. کاش تا صبح انگشت‌هایش را در موهایم می‌چرخاند و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. راستی مادر بزرگم در کدام شهر زندگی می‌کرد؟ احتمالاً ماری. بالاخره به اتاق رسیدیم. هیکل فربه‌ی پرستار چنان مرا در خود گم کرده بود که دست در دستکش ظرفشویی جا می‌گرفت. به یک استخر بادی غول‌پیکر و سخنگو می‌مانست. در اتاق را باز کرد و تنهایم گذاشت. تنهایم گذاشت. پرستار تنهایم گذاشت. و نتورا تنهایمان گذاشت. انگشتم تنهایم گذاشت. لیلین تنهایم گذاشت. سوپ گوجه فرنگی تنهایم گذاشت. مادر بزرگ و ماری چگونه؟ تنهایم گذاشته بودند؟ مانند بچه‌های احمق و مطیع به سمت صندلی و میز رفتیم. زنی که پشت میز نشسته و به کاغذهای مشغول بود نگاهم کرد. لبخندی بر لب نشانده. تارهای سفید میان موهای قهوه‌ای‌اش توی ذوقم زدند. شبیه بستنی شکلاتی‌ای بود که درونش خامه‌ی وانیلی قرار گرفته و یک نفر رگه رگه گازش زده است. حالم به هم خورد و در جا از او بدم آمد. هنگامی که نشستیم، همچنان با لبخند به من خیره مانده بود. گویا حوصله‌ام را نداشت و می‌خواست قضیه را با این لبخند پنهان کند. مثل لیلین که کلافه خرده بیسکویت‌ها را از روی روی دامنش جمع می‌کرد. بیشتر عصبی شدم. لیکن در ادامه به شکلی رفتار نمود که کمی آرام شدم. بدون آن که مطابق معمول درگیر احوال‌پرسی یا آشنایی شود و به قول ژانت مودبانه برخورد کند، دستش را روی میز گذاشت و قاطعانه گفت:

-یقیناً شما ژرار هستید! می‌توانم ناخن‌هایتان را ببینم؟

با این حرف او، لحظه‌ای احساس کردم رگه‌های خامه‌ای موهایش دارند سد شکلات‌ها را می‌شکنند و بر لباس من می‌ریزند. قلبم چنان می‌زد که گویا شکاف‌هایی همچون موهای آمیرا روی آن ظاهر شده بود و تمام خون بدنم را بیرون می‌ریخت. بر باقی اندامم می‌ریخت. معده‌ام، روده‌هایم، کبد، کلیه‌هایم، تک تک الکترون‌هایم. مثل املتی وارفته در ظرفی بدون طرح. درحالی که نفس‌هایم به شماره افتاده بودند، دستان لرزانم

را مردد مقابل چشمانش قرار دادم. چشمانش. چشمانش درشت بودند. حتماً سر و حجمه‌اش آن قدر از خامه‌ی وانیلی سرازیر شده بود که سیل سفید رنگی به چشمانش هجوم می‌آورد و آن‌ها را مانند مستاجری بی‌پول از خانه‌شان بیرون می‌انداخت. چه زن خارق‌العاده‌ای! پس دلیل کوری شیر مانند ژوزه ساراماگو این بود! به ناخن‌هایم اهمیت می‌داد. نگاهشان می‌کرد، همان گونه که من لیلین را هنگام صحبت می‌نگریستم. نکند می‌خواست طعمشان را بدانند؟ با لبخندی که ناخودآگاه پررنگ شده و تصنعش رنگ باخته بود، دوباره نگاهش را به صورتم داد و گفت:

-خوب است! از وقتی به این جا آمده‌اید چند وعده غذا خورده‌اید؟ لطفاً با دقت بگویید آقای گایگر! ذره ذره‌ی این آمار برای من بی‌نهایت اهمیت دارد. چند وعده غذا خورده بودم؟ یادم نمی‌آمد اخیراً صبح تا ظهر را چیزی خورده باشم. اغلب شب‌ها برای زنده ماندن وعده‌ی مختصری می‌خوردم و هراری با لذت نگاهم می‌کرد و می‌گفت:

-بیچاره و نتورا، بیچاره و نتورا... نمی‌دانم چه برداشتی از افکار در هم ریخته‌ام کرد که مکثم را به حساب ناامنی گذاشت. خودش را روی صندلی‌اش جا به جا نمود و مثل مادری که فهمیده زور و تاکید و تشر سودی ندارد، از در توضیح وارد شد تا اعتمادم را جلب کند:

-برای من فرقی ندارد که شما در چه وضعیتی قرار دارید. فقط به دنبال چیزی می‌گردم که بتوان به وسیله‌ی آن رفتارهایتان را توجیه کرد یا احتمالی برای اصلاح آن در نظر گرفت.

لبخند کجی زد. آن وقتی که انگشتم را بریده بودم یادم آمد. نکند این کجی لبش لبخند نبود؟ به همان دستگیره کابینتی می‌مانست که می‌خواست دهانم را بگشاید. آن‌ها می‌خواستند از من حرف بکشند. کسی که آن روز توطئه را چیده بود می‌خواست

از من حرف بکشد. دلون بود. یقین دارم دلون بود. از ابتدای ماجرا دست به یکی کرده بودند تا مرا به این جهنم بفرستند. خود را عقب کشیدم و به صندلی‌ام چسباندم و لابد این گاردش را بیشتر کرد. فهمید من از نقشه‌شان ملتفت شده‌ام که به تته پته افتاد: -ببینید... یک سری چیزهای منحصر به فرد درباره‌ی شما وجود دارد که می‌تواند قانع‌کننده باشد. مثلاً همان ناخن‌هایتان.

دستم را به سمت خودش کشید و ادامه داد:

-آن‌ها اکنون در حال رشد هستند و شما چند وقتی‌ست که از کندن یا جویدنشان دست کشیده‌اید. این نشان می‌دهد که به طرز ناخودآگاه در حال کوتاه آمدن از مواضع خود هستید و دلتان می‌خواهد بهتر رفتار کنید. به همین دلیل از وقتی که به بیمارستان روانی منتقل شده‌اید با کسی دعوا و بحثی نکرده‌اید و منطقی رفتار می‌کنید.

اخم کردم. ناخن کلمه‌ی خوش طعمی نبود. ای کاش این قدر تکرارش نمی‌کرد. برای آن که نشان دهد در وضعیت خوبی قرار گرفته‌ام با باقی حالاتم مقایسه‌اش نمود: -هنگامی که گوش همسایه‌ی سابقتان را بریدید ناخن‌هایتان کوتاه بودند و به گوشت رسیده بودند. با پرس و جو از همسر کارفرمایان فهمیدم که موقع پذیرفته شدن طرحتان و موفقیت گسترده‌ی آن، همان ناخن‌هایتان بلند بلند بودند. سرم را به طرفین تکان دادم و خنده‌ام گرفت. مثلاً داشت چه کار می‌کرد؟ مرا یک انسان جالب فرض می‌نمود و مثل ساختمانی که بر اثر زلزله فرو ریخته تحلیلیم می‌کرد؟ بله، آن ساختمان لعنتی. این هم یکی مثل باقی‌شان. همه‌شان همین‌اند. که رفتارهای بی‌معنی و احمقانه‌ی خودشان و دیگران را تحلیل و ریشه‌یابی کنند یا سرنوشت مضحکشان را در فنجان قهوه ببینند. این‌ها چیزهایی است که سرگرمشان می‌کند و باعث می‌شود خودشان را نکشند. بی‌توجه ادامه داد. مانند اردک پلاستیکی نحسی که مصرانه بر

مرداب سیاه و چرک ذهن من شنا می کرد؛ چون آن را همچون وان مجلل و رویایی سر مادام بوسوعه می دید .

-از هم اتاقی تان شنیده ام که چند وقتی ست چندان لب به غذا نمی زنید. چه بسا از وقتی آمده اید، رفتار خشونت آمیزی هم با دیگران نداشتید. در عین حال چند وقت پیش تصادفاً با دختری آشنا شدم که هر روز به این جا سر می زد تا احوالتان را بگیرد. به میز چشم دوخت و با ابرو بالا انداختنی گفت:

-می گفت با وجود کارهایی که کردید، هنوز نزد او ارزش و احترام به خصوصی دارید. ماجرای نیمرو را برایم تعریف کرد.

وقتی تند شدن نگاهم که لابد ناشی از شنیدن یاد ژانت بود را دید، سریع لبخندی بر لب نشاند و آرام و شمرده شمرده گفت:

-آقای گایگر. تنها چیزی که برای من اهمیت دارد خارج کردن شما از این جا، مطابق میل خودتان است. دوستانی دارم که با رای و نظر آنها، چنین کاری سهولت می یابد و حتی دکتر مخصوصتان از آشنایان من هستند. تغییر دادن پرونده تان نیز می تواند کمک کند؛ اما نیاز به چند دلیل هم دارم و چه بهتر که از حقیقت بهانه بسازیم. از نظر من این کم غذا شدن ناگهانی شما از روی عذاب وجدان یا تردید در رفتارهایتان است. این می تواند نشانه ی خوبی باشد که نشان دهد احساس ندامت یا انگیزه ی درمان در شما وجود دارد و گاهی... نوعی تحول. این می تواند برای آن که در خارج از بیمارستان با مصرف دارو ادامه دهید تا حدی قانع کننده باشد.

چه زیبا قانع کننده را تلفظ می کرد. زیبا؟ چه لزومی داشت حتما زیبا باشد؟

سمفرها! سمفرها داشتند خودشان را آتش می زدند. فهمیده بودند هیچ دلیلی اثبات نمی کند که باید از وجودشان لذت ببرند. بعضی هایشان هم گوشه ای نشسته بودند و

همچنان با انگشت سبابه‌شان یک‌دیگر را لمس می‌کردند. دایره‌ها بدیعی که در برابر هستی برای قرض زاویه و مسخ شدن به یک چند ظلعی گردن کج می‌کردند شکستند. مثل سمفرها، برخی دایره ماندند و سایرشان چند ضلعی شدند. زوایای منفجره‌شان همچون پرنده‌ای هندسی بال آزادی باز کرده بودند و خود را اشکالی مختار خطاب می‌کردند. سمفرهایی که صرفاً تصمیم گرفته بودند خودشان را آتش بزنند و یا به آنچه لذت می‌نامند ادامه دهند. دایره‌هایی که یا چند ضلعی شده بودند و یا همچنان بی‌هدف دور خودشان می‌چرخیدند. آن‌ها در عین احساس قدرت از چه عجزی غفلت می‌کردند. دایره‌ای که باید به ابهام و بلاتکلیفی بدرود می‌گفت و فرمی معین‌شده و محدود را برای ادامه‌ی وجودیتش روی کاغذ برمی‌گزید. سمفرهایی که یا باید وجود می‌داشتند و یا باید خودسوزی می‌کردند. در اوج گریز از کلیشه می‌شکستند. در این جاده‌های بی‌سر و ته، با پل‌های هوایی نردبانی‌شان، چه دو راه باشد و چه صد راه و هر چند که رهگذر بتواند راه خود را انتخاب کند، سرانجام راهزن جبر به مسافر آزادی‌خواهش شبیخون می‌زند؛ چرا که دایره‌ای حتی اگر چند ضلعی می‌شود، دیگر دایره نیست و سمفری که خودسوزی می‌کند دیگر وجود ندارد. هنگامی که باسیستای پوچ وجودیت را بیرون می‌اندازند و بازدم آسوده‌ای بیرون می‌دهند، ناگهان قصاب خاکستری کوبا سراغشان می‌آید. با گردی تاج تزار و تزارینا زاویه دارند و اضلاع اردوگاه‌های کار اجباری در سبیری می‌رویند. بله، چنین موجوداتی خود را آزاد می‌نامند. ژرار گایگری که آجر آبی را از روی لجبازی با معیارهای مادام بوسوعه دور می‌اندازد و نارنجی را در دستان نقشه می‌گذارد، خود را از سایه‌ی دگماتیسیم در امان می‌داند و بدون آن‌که خود دلیلی جز نبودن آبی برای بودن نارنجی داشته باشد. اوایی که تنها نارنجی را انتخاب کرده و دیگر نمی‌تواند آبی باشد. سمفری که فقط مرگ را ترجیح داده و دیگر نمی‌تواند وجود داشته باشد. برای چه؟ برای لجبازی با اکثریتی که در گذشته بی‌دلیل به زندگی ادامه داده‌اند؟

و روزی سمفری سر بر می آورد که به نقطه‌ی آغاز بازگشته:
-به راستی چه دلیل قانع کننده‌ای برای خودسوزی داریم؟

در این لحظه هیچ احساسی ندارم، اما اگر همین لحظه را در قاب خاطره ببندازند احتمالاً به حال کنونی‌ام غبطه می خورم؛ چرا که احساس می کنم زنده بوده‌ام. نه، نباید به خود دروغ بگویم. این حال و هوایی که دارم را هرگز پیش از این‌ها تجربه نکرده‌ام. همه‌اش یک نوستالژی فریبنده‌ی کثیف است.

خوشی و ویرانی لحظه‌هایم به شراب خام می ماند که باید زیر خاک زمان بخوابد تا بتواند مرا مست کند و به دنیا دلبسته نگه دارد. هنگامی که می بینم یا می شنوم، همه چیز بهتر پیش می رود. شنیدن سرگذشت قربانیان هولوکاست، تصور لیلین و بیسکویت خوردنش، تماشای اتوبوسی به نام هوس و رفتارهای پور شور و حرارت ویوین لی، تجسم خنده‌های بلند عموی مرده‌ام هنگام خوردن بوقلمون، رقص مستانه‌ای با عطر کیش لورن داخل فر، به یاد آوردن ژرار سابق که دیگر ماتیاسی بیش نیست. مرا در بازارچه‌ای تنها رها کرده‌اند و تازه تازه پی می برم که تا چه حد افسرده‌ام. هر سو را که می نگرم احساساتی به بهای تمام عمر بیست و هشت ساله‌ام هجوم می آورد. باز خود را از دور می بینم، غریبه‌ای که نهایتاً یک باری در خیابان دیدمش و گردنی خمیری که خمیده و خمیده تر می شود. دوان دوان به کتابفروشی پناه می برم. آن جا تنها نقطه امنی ست که دارم. شاید چون من مرکز هستی‌اش نیستم و از آدم‌های دیگری هم روایت می کند و قصه‌هایی دارد. حال، وای به روزگارم اگر قصه‌ام به آن آدم‌ها شباهتی داشته باشد یا مثلاً جلد خاک گرفته‌ی سه تفنگ‌دار معنای دیگری برایم پیدا کند. فکر نمی کنم در این مورد با دیگران توفیری داشته باشم. بالاخره هر کسی

یک جایی در زندگی آن قدر نفس کم می‌آورد که خیالات هگلی به سرش بزند و مثلاً چون پرتقال اتفاقات وحشتناکی را در خاطرش می‌پروراند با خود بگوید این ابله نارنجی نحس فقط برای پدرکشتگی با من به وجود آمده است. شک دارم آدمیزاد پشت علف‌های حاشیه‌ای جاده، در شانه‌ی تخم مرغی که بقای موجود دیگری را تضمین می‌کند و میان تصادف‌های غیرماورایی زنده بماند. البته از آن وقت‌هایی می‌ترسم که خودش هم دروغ‌های سرکشانه‌اش را باور می‌کند و دست دیگری را می‌بندد تا او را جلوی قطار بیندازد. تا هیچ کدامشان در حاشیه‌ی جاده نمانند.

در حاشیه‌ی بازارچه مردی را می‌دیدم. پیراهن کوتاه و نارنجی رنگی پوشیده بود. میان آن زمین خاکی به کدو تنبلی فربه می‌مانست. کدو تنبل که بدطعم نبود؛ بود؟ کدو تنبلی که لبخند می‌زد. لبخند می‌زد و می‌گفت:

-بابا رفته لندن چای بخرد؛ آن جا چای خوبی دارد. شما نمی‌فهمید! به من تلفن زد. گفت همین روزها برمی‌گردد.

سرم را به سمت هراری چرخاندم و با اخم خفیفی بر پیشانی‌ام پرسیدم:

-از چه چیزی حرف می‌زنند؟

هراری سیگاری روشن کرد و گفت:

-پدرش مرده. آن‌ها می‌گویند مرده. او خیال می‌کند که نمرده. عقیده دارد مدتی رفته و بعد بر می‌گردد.

ابرویم را بالا انداختم و دست‌هایم را در جیب کردم تا سرمایی که از لا به لای صنایع دستی ده‌ی رو به رویم رد می‌شد و بادبزنها را به بازی می‌گرفت در استخوان‌هایم نفوذ نکند. پاسخ دادم:

-اشکالی ندارد. دلون هم یک همچین پدری دارد. بیش از هزار سال است که رفته. می‌گوید به زودی برمی‌گردد.

هراری لبخند زد و گلایه کرد که من همه چیز را به دلون ربط می‌دهم. سیگارش را روی زمین انداختم و گفتم:

-آدم‌های این جا همه‌شان به نوعی به دلون ربط پیدا می‌کنند. اگر در کتابخانه‌ی میدان دوفین استخدام می‌شدند امن می‌ماندند. بدون اغراق می‌گویم صندلی پذیرش آن جا الهی‌ست.

توجهی به پاسخم نکرد. شاکی بود که چرا سیگارش را بر زمین انداختم. او که ژان بوسوچه نبود؛ بود؟ پس نباید بوی سیگار می‌گرفت. احتمالا شب پیش را هم کالباس کهنه خورده بود و اکنون من برایش تاسف می‌خوردم. تاسف که طعم نداشت؛ داشت؟ فکر نکنم از آن کلمه‌هایی باشد که طعم دارند. هراری پس از گذشت چند دقیقه کنجکاو شد درباره‌ی خیالات مرد چه فکری می‌کنم. به خاکسترهای سیگاری که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و گفتم:

-تا وقتی که خویشاوندانش را برای کتمان خیالاتش به باد کتک نگیرد عیبی ندارد، دارد؟

به دیوار تکیه داده بودم و خاطرات را مرور می‌کردم. هر روز صبح هر روز عصر. تخم مرغی که بی‌دقت در ماهیتابه شکستم چون دلیلی نداشت پوستش زیر دندانم نرود؛ داشت؟ کمی بعد پشیمان شدم. دلیلی هم نداشت زیر دندانم برود؛ داشت؟ کفگیر از دستم افتاد. نمی‌توانستم درست نگهش دارم. انگشت سبابه نداشتم. قطعاً نیاز بود برای نگه داشتن کفگیر انگشت سبابه داشته باشم؛ نبود؟ هر چند که دلیل قانع‌کننده‌ای برای نگه داشتن کفگیر در دستم وجود نداشت. حال، این که مردم انگشت سبابه‌شان را نزد خود نگه می‌داشتند برایم منطقی به نظر می‌آمد. من، درمانده و رنجور، بر پله‌ی دوم راه پله افتاده بودم. اگر انگشت سبابه را می‌بریدم، دلیلی برای نداشتنش نمی‌یافتم. اگر آن را نزد خود نگه می‌داشتم باید به پله‌ی اول بر می‌گشتم. مادام بوسوچه در پله‌ی اول بود

و در پله‌ی اول آنچه نیاز بود، نیاز بود. در اولین قدم انگشت سبابه را نگه می‌داشت تا کفگیر را نگه دارد و از آن جلوتر نمی‌آمد. او پای بالا آمدن نداشت. سالخورده بود. خدم و حشم داشت. از زحمت دادن به خود خوشش نمی‌آمد.

پله‌ی اول قلمرو پادشاهی او بود، به دور از بیراهه‌ی من. پله‌ی اول بزرگ و وسیع بود. لیلین روی آن نشسته بود چون آغوش را دوست داشت. مادام بوسوعه روی آن نشسته بود چون زیبایی را دوست داشت. ژربرا روی آن نشسته بود چون شانس را دوست داشت. دلون روی آن نشسته بود چون خدا را دوست داشت. هراری روی آن نشسته بود چون آزادی را دوست داشت. برایمان دست تکان می‌دادند، با صورتهایی روشن و بشاش. من و ونتورای بیچاره بر پله‌ی دوم افتاده بودیم. ژرار چون دگماتیسم را دوست نداشت. ونتورا چون سوپ گوجه فرنگی را دوست نداشت. ونتورا چون دلیلی نمی‌دید غذا بخورد. من چون دلیلی نمی‌دیدم ژرار باشم. چون نمی‌توانستیم چیزی جز این باشیم. من و ونتورا اشکال بدیع درحال فروپاشی بودیم که یا چندضلعی می‌شدند یا دایره. سمفرهای درحال خودسوزی بودیم که یا می‌سوختند یا خاموش می‌شدند. ونتورا یا غذا می‌خورد یا خشم پرستار و آلرژی به گوجه فرنگی کار دستش می‌داد. من یا جامعه را می‌پذیرفتم یا طرد می‌شدم. بعد لابد دوباره راه خود را پیش می‌گرفتم و در دل می‌گفتم:

-طرد شدن که بد نیست؛ هست؟

صابون‌های خانه‌ی ژان بوسوعه قیام کرده بودند و خبر انقلاب را در سر تا سر خانه جار می‌زدند. آن‌ها گلایه داشتند. می‌خواستند ژان بوسوعه آن‌ها را بشورد. تخت‌ها می‌خواستند روی ژربرا بخوابند. ماشین‌ها می‌خواستند سوار ژاک بوسوعه شوند. عتیقه‌ها می‌خواستند مادام بوسوعه را قیمتی بپندارند. طناب‌ها ژان بوسوعه و خانواده‌اش را به

صندلی بستند. باقی اشیا شکنجه‌شان کردند تا خواسته‌هایشان را برآورده کنند؛ لیکن سودی نداشت. رفته رفته اشیا خراب شدند. من مقابل دیوار پشتی ایستاده بودم. می‌خواستم کمکشان کنم؛ اما آن‌ها یک معمار را نمی‌پذیرفتند. خیال داشتند ژرار گایگر را بسازند. یک ویرانه اغلب دلش نمی‌خواهد ساخته شود چون باید هویت خود را بدهد و عادات جدیدی پیدا کند. مردی که دستش شکسته می‌داند باید به چه شکل روی صندلی اتوبوس بنشیند تا اذیت نشود. چگونه باید از نردبان بالا برود تا سقوط نکند. حال، اگر دستش خوب شود، ابداً نمی‌داند باید چگونه زندگی کند؛ می‌داند؟ او دست شکسته‌اش را می‌شناسد. طبعاً کسی دوست ندارد غریبه‌ای به وجودش بچسبد. نمی‌توانستند تعمیرکار بیاورند. زبانش را نمی‌دانستند. بلد نبودند به کارهای خانه رسیدگی کنند. با صاحب‌خانگی بیگانه بودند. دست سالمی را تصاحب کرده بودند که حتی نمی‌توانستند انگشتانش را تکان بدهند. این که انگشت سبابه‌ی مزاحمت را دور بیندازی قابل تحمل‌تر از آن است که پنج انگشت داشته باشی و حتی یکی‌شان با تو خو نگیرد. شامپوها به اتاق خواب رفتند و تخت‌های غول‌پیکر را در حمام نسبتاً کوچک خانه رها کردند. زندگی خوب و مکانی وسیع برای استراحت حق آن‌ها هم بود؛ نبود؟ دیوارهای حمام ترک خورد. عمارت، آرام آرام فرو پاشید. ژان بوسوعه، خانواده‌اش و وسایل خانه‌اش زیر آوارها جان باختند. شامپو می‌گفت:

-دلیلی برای بد بودن ویرانی وجود ندارد، دارد؟

و ژان بوسوعه می‌پرسید:

-دلیلی برای خوب بودن ویرانی وجود ندارد، دارد؟

دیزاین جدیدی به ذهنم رسیده بود. اهمیتی نداشت که احتمالاً دیگر کسی حاضر نبود با من کار کند. آن را در همین اتاقی که همراه هراری در آن اقامت داشتیم متصور شدم

و گویا کارفرمایم هم هراری بود. کاشی‌ها را خرد کردم و کف زمین ریختم. کاشی مرده بود. چه کسی ارزش قائل می‌شد که از کجا آمده و تا زمان مرگش چه کسی بوده؟ او مرده بود. قطعاتش ناهمگون کف اتاق پخش شده بودند. بر هم ریخته و شلخته. همه چیز همین‌طور پیش می‌رفت تا روزی که هراری تصمیم گرفت روی تکه کاشی‌ها راه برود. حتما یادتان می‌آید دیگر، مگر نه؟ او انسانی آزاد بود. تکه کاشی‌ها شکل گرفتند و به هم متصل شدند. با این حال هراری عزیز من نتوانست از وحدت تکه کاشی‌هایش حفاظت کند. او در خود تردید داشت. در کاشی‌ها تردید داشت. در معمار بودن من تردید داشت. او ما را و خودش را لایق نمی‌دانست. یعنی این کاشی‌هایی که چنین زیبا و تابع ذائقه‌ی مادام بوسوعه‌ای روی زمین افتاده بودند را ما خلق کرده بودیم؟ امکان نداشت. باید دنبال چیز دیگری می‌گشت. لعنت بر کاشی‌ها. اصلاً از کجا آمده بودند؟ رفته رفته تردیدش پررنگ‌تر شد. او به زیبایی کاشی‌ها هم شک کرد. دوباره راه رفته را برگشت. کاشی‌ها به هم ریختند. درست مثل روز اول. به پرده‌ها، مبلمان و فرش‌های که کف اتاق انداخته شده بود چنگ می‌کشید. تاریک می‌شدند. روشن می‌شدند. تاریک می‌شدند. روشن می‌شدند. مخمل بودند. یقین می‌یافت. شک می‌کرد. یقین می‌یافت. شک می‌کرد. یقین می‌یافت. شک می‌کرد. مخمل بود. کدامش واقعیت داشت؟ کاشی‌ها واقعا باید کنار هم قرار می‌گرفتند یا جدا می‌شدند؟ الگوها باید باقی می‌ماندند یا نابود می‌شدند؟ هراری چطور؟ فکر می‌کرد تکه کاشی‌ها هنگام زاده شدن بر هم ریخته بودند. بعد یادش آمد آن لحظه مرگ کاشی نیز بود.

اگر او جان می‌سپرد زیبا می‌شد؟ اصلاً نیازی بود زیبا باشد؟ کاشی‌ها چه؟ باید به حال خودشان رهایشان می‌کرد؟ آخر نمی‌شد. کاشی‌های شلخته زندگی جالبی را برایش رقم نمی‌زدند. او انسانی آزاد بود. می‌توانست کاشی‌ها را تغییر دهد. کاشی‌ها نیز کماکان بر او تاثیر می‌داشتند؛ علی‌رغم این که نه انسان بودند و نه آزاد. به هم چفت شده بودند؛ اما

راه رفتن مداوم هراری روی آن‌ها برای پیدا کردن راه حل باعث می‌شد پاهایش پینه ببندد و زخمی شود. کاشی‌ها به او رنج می‌دادند درحالی که هراری شک داشت کاشی‌ها بدانند رنج چیست. لابد او هم احساسی که به کاشی‌ها می‌داد را نمی‌دانست. حتی نمی‌دانست احساسی دارند یا نه.

کتاب چاپ کرده بودم. کتابی که دیزاین بداهه و مخمل را به طور کامل توضیح و آموزش می‌داد. با اشتیاق نگاهش می‌کردم. احساس می‌کردم باب میلیم است. همانطور که لیلین باب میلیم بود. رنگ جلدش به نوعی سرمه‌ای تیره می‌مانست. رنگی شبیه به دریای سیاه. اما نه. پایین کلمات "بداهه" و "مخمل" چند حرف ناخوانای بی‌مفهوم با جوهری سفید نوشته شده بود. این کتاب دیگر کامل نبود. من دیگر معمار نبودم. همه چیز خراب شده بود. لیلین را دیدم که از دور می‌آید. به سمتش هجوم آوردم. چشمان زاغش سرمه‌ای شده بودند. بر زمین کوبیدمش. لب‌هایش را بوسیدم. انگشت سبابه‌ای نداشتم که بین ابروهایش بکشم. رقصیدیم. مثل چوب بلند شدیم. انگار هیچ انعطافی در بدنمان نبود. انگار از روی وظیفه می‌رقصیدیم. اهمیت نداشت چه چیزی سر راهمان باشد. راه لعنتی‌مان را گرفتیم و به زیرزمین رفتیم. به آشپزخانه‌ای در زیرزمین. ملاقه‌هایی فلزی که به آجرهای سرمه‌ای تکیه داده بودند. رنگ دریای سیاه. یکی از آجرها را از دیوار بیرون کشیدم و به قفسه‌ی سینه‌ی لیلین کوبیدم. بر زمین افتاد. ملاقه را برداشتم. کمی از چشمانش را از حدقه درآوردم و در کاسه‌ای چینی ریختم. چه بوی خوبی داشت. با چنگال عنبیه‌اش را برداشتم. همان چیزی که می‌خواستم. سرمه‌ای تیره شبیه به دریای سیاه. از شدت درد جیغ می‌کشید و نفس نفس می‌زد. نمی‌توانستم تشخیص بدهم چشمانش از ترس از حدقه درآمده یا من با ملاقه از حدقه درآوردمشان. به هر حال کارم را تسهیل بخشیده بود. عنبیه‌اش را بر انگشتان مالیدم. همانی که

سبابه نبود. کتاب را با دست دیگری برداشتم و روی زانویم گذاشتم. رنگ را با احتیاط و ظرافت روی آن نوشته‌های مزاحم سفید رنگ مالیدم. حالت تهوع گرفتم. کتاب برای تحمل آن رنگ به اندازه‌ی کافی شلخته نبود. کاش کتابم طرح‌دار بود. مثل ماهیتابه‌هایم. برآشفته شدم. صدای ژانت را شنیدم. می‌گفت نیمرو می‌خواهد. داشت گریه‌ام می‌گرفت. من کامل نبودم. معمار هم نبودم. در نهایت، نه کتاب داشتم نه نیمرو. آدم‌های زیادی را دیدم که عقیده دارند که بی‌حس شده‌اند. بعضی‌هایشان دلتنگند. برخی دیگر به تازگی از حرفه‌ی کاری‌شان ناامید شده‌اند و صرفاً یک سری بازیگر و نقاش و مجسمه‌سازند که توجه هنری می‌خواهند. بعضی‌ها به دندان‌پزشکی رفته‌اند و سوژه‌ی مد نظر فک و لثه‌هایشان است. عده‌ای هم فقط کمی گرسنه‌اند و صبح یادشان رفته صبحانه بخورند. اما اگر بخوایم درباره‌ی بی‌حسی خودم بگویم نمی‌توانم دقیق توصیفش کنم. تنها می‌توانم این‌گونه نقل کنم که اگر کسی از زیبایی و نیز، صدای پرندگان، حس و حال اتریش و موزه‌هایش، خوردن کاپوچینو قبل از یازده صبح و خوردن اسپاگتی شکسته‌نشده روایت کند خنده‌ام می‌گیرد. نمی‌توانم با او احساس همدلی کنم؛ چرا که هرگز صحبت‌هایش را لمس نمی‌کنم. اغلب مثل انسانی سردرگم در خیابان‌ها قدم می‌زنم، این مغازه و آن همایش را می‌گردم، خیال می‌بافم که روزی در چیزی غرق می‌شوم؛ مثل روز مرگ ژوستین که بالاخره توانستم شنا کنم و با ظرافت پیانو بزنم. اما نه. یک دستکش ظرفشویی گلویم را گرفته و حتی نمی‌توانم نفس بکشم. همانند یک بازیگر تئاتر، برایم اهمیتی ندارد هم‌بازی‌ام چه دیالوگی می‌گوید و یا دکور صحنه و آن فانوس‌های آویخته‌شده از دیوارهای رستوران چه زیباست. چشمم به دهان کارگردان و کات گفتن‌هایش است. حتی دیالوگ‌های خودم را هم نمی‌دانم، فقط حفظ کردم‌شان. اطلاعات کاراکترم را خوانده‌ام و می‌دانم او معمار است، از مادام بوسوچه بدش می‌آید، لیلین حالش را خوب می‌کند، در به در ساختارشکنی است، هراری مردک

لال صدایش می‌زند، و نتورای بیچاره را می‌شناسد، نیمروهایش را با کسی تقسیم نمی‌کند، دلون آبرو و حیثیتش را برده اما چه کسی اهمیت می‌دهد؟ همه‌ی این‌ها در عین واقعی بودن واقعی نیستند. احساسشان می‌کنم؛ اما وقتی پای آن اجرای اتوماتیک و اجباری به میان می‌آید همه‌چیز به هم می‌خورد. من ژرار نیستم. ماتیاس هم نیستم. تنها نقش ژرار را اجرا می‌کنم. همان‌طور که نقش ماتیاس را اجرا می‌کنم. صورت و اجزای چهره‌ی او را متعلق به خود نمی‌دانم. نه آن که کاملاً غریبه باشد؛ اما مال من نیست.

انگار که با پاهای آدم دیگری راه می‌روم؛ ولی هنگامی که برای هراری وصفش می‌کنم پاسخ می‌دهد:

-شاید پاهای خودت است که سر شده.

معاشرت با انسان‌ها، هر بار سلام کردن، می‌بینمت گفتن‌ها، دست دادن به کسی که اولین بار دیدمش و روبوسی منجر می‌کند. با این حال نمی‌توانم این را فاکتور بگیرم که روابط به نسبت، جالب‌ترین بخش زندگی‌ام است. اگر کسی را شبیه خود ببینم، لذت می‌برم و سعی می‌کنم با او دوست شوم. وقتی بچه بودم معیارهایم بیشتر ظاهری بود. هر کدام از هم‌کلاسی‌ها یا هم‌سایه‌ها که چهره‌اش شباهت بیشتری به خودم داشت یقیناً زیباتر بود و دوستی لایق‌تر. البته این معیار از طرفی هم آزاردهنده بود. به راحتی نمی‌شود فردی را پیدا کرد که تفاهم‌های لازم در او وجود داشته باشند. بیشتر اوقات تنها فکر می‌کنم با آن‌ها تفاهم دارم. می‌دانید؟ اتکا به چنین چیزی احمقانه است. من به سفر رفته‌ام. اواخر جولای است و از هوا گرما می‌بارد. لِئاندر را داخل کوپه‌ی قطار می‌بینم و هم‌صحبت می‌شویم. او می‌گوید گرما اذیتش کرده و از دست روزگار من هم ابراز هم‌دردی می‌کنم! بعد درباره‌ی علایقمان صحبت می‌کنیم و به این نتیجه می‌رسیم که هر دوی ما از بادبزنی‌های رنگی خوشمان می‌آید. یکی از پرسنل قطار برایمان شربت

می آورد و هر دو هم زمان و با چهره‌هایی شبیه به هم از او تشکر می‌کنیم. عرق صورتمان را با آستین می‌گیریم و متوجه می‌شویم بیش از آنچه فکر می‌کردیم به یک‌دیگر نزدیک هستیم چون هیچ کدامان وسواس آنچنانی بر لباس‌هایمان نداریم. خیال می‌کنیم هیچ اختلافی میانمان وجود ندارد؛ لیکن برای این که تمام و کمال اطمینان حاصل کنیم غذای موردعلاقه‌ی یک‌دیگر را می‌پرسیم. چه جالب! هر دو پیتزا دوست داریم. فکر نکنم به این که مقصد سفرمان ایتالیاست مربوط باشد! دوست‌های خوبی می‌شویم. تلفن خانه‌های هم را یادداشت می‌کنیم و بعد از اتمام سفر تماس می‌گیریم. مشجاره‌ها شروع می‌شود و به طرز عجیبی در می‌یابیم که ذره‌ای تفاهم نداریم. حدس می‌زنید چرا؟ به یک دلیل خارق‌العاده! چون هوا دیگر گرم نیست! کمی بعد لِئاندر از من فاصله می‌گیرد و دیگر جواب تلفن‌هایم را نمی‌دهد.

رابطه‌ام با باقی‌شان مانند رابطه‌ی بابا با مخدر است. هنگامی که چنین احساسی به یک انسان پیدا می‌کنم تنها زمانی‌ست که سردرگم نیستم. بابا هم تقریباً همین‌ها را می‌گفت. می‌گفت وقتی چیزی دود نمی‌کند خالی‌ست. مثل یک جعبه چوب کبریت. فرو ریختنش از همان سمباده‌ای که کبریتش را به آن می‌زند تا آتش بگیرد آغاز می‌شود. راست هم می‌گفت. نابودی آدم‌ها دقیقاً از همان آخرین نقطه‌ی

دل‌خوش‌کننده، از همان آخرین راه فرار، از همان آخرین باری که هنوز چاره‌ای داشته‌اند نشأت می‌گیرد. احتمالاً آخرین سمباده‌ی جعبه کبریت من ویوین بود. اگر از من می‌پرسید دوستش دارم یا نه می‌توانستم قاطعانه آری بگویم؛ چرا که اگر صحبت کردنش طعم شکلات تخته‌ای نمی‌داد، اگر برای نجات بشریت تدبیری می‌اندیشید، اگر داستان را جدی می‌گرفت و اگر دیگر ویوین نبود باز هم از وجودش لذت می‌بردم. او دوست داشتن را به شکل دیگری تعبیر می‌کرد. می‌گفت اشخاصی که واقعاً یک‌دیگر را دوست دارند حاضرند برای زنده ماندن دیگری بمیرند. آیا اگر روزی برسد که لازم باشد

من برایش فدا شوم این کار را انجام می‌دهم؟ بله، انجام نمی‌دادم. دوست داشتن زیر قطار رفتن نبود، بود؟ وقتی من تمام می‌شدم، همه چیز تمام می‌شد. شرافت تمام می‌شد، انسانیت فرضی تمام می‌شد، دیزاین‌هایم تمام می‌شد، شکلات تخته‌ای تمام می‌شد، عشقی که به ویوین داشتم تمام می‌شد، خاک فرانسه تمام می‌شد، ابله نارنجی نحسی که با من پدرکشتگی داشت تمام می‌شد، ایثارم تمام می‌شد و جعبه کبریتم تمام می‌شد. شاید می‌توانستم برای جعبه کبریت یک سمباده‌ی جدید بسازم؛ اما آیا می‌توانستم برای سمباده‌ای که خودش هم سوخته بود جعبه کبریت جدیدی بسازم؟ سوختنی که از سمباده شروع می‌شد درد بیشتری داشت؛ ولی بی چون و چرا معقول‌تر بود. ویوین رفت. لیلین با جامه‌ای از او آمد. پرسید دوستش دارم یا نه؟ دوستش نداشتم. اگر او دیگر ویوین نبود همه چیز تمام می‌شد. از قضا ویوین باقی ماند. خواست با در آغوش گرفتنش ژرار را فدا کنم. آیا این کار را انجام می‌دادم؟ بله انجام نمی‌دادم. دوست داشتن که زیر قطار رفتن نبود، بود؟

لیلین و ویوین عقیده داشتند احساساتم به آن‌ها واقعی نیست. احساسات دقیقاً چه بود؟ به نظرم نمی‌آید انسان‌ها آن قدر قدرت اختیار داشته باشند که بازیگری کنند! آن‌هایشان که بازیگری می‌کنند نمایشنامه را بر حسب نیازهایشان می‌نویسند. در نهایت آن نیازها واقعی است، نیست؟ اگر زمان این نیاز و احساسات به حد نصاب حقیقی بودن نرسیده پس اسمش را چه می‌گذارند؟ لیلین می‌گوید من به ماندنش نیازی ندارم. من به شکلات‌فروشی رفته‌ام.

با آن که میلی به شکلات ندارم شکلات والرهونا می‌خرم و گویا از روی دورویی و دغل‌بازی آن را می‌خورم. پس احتمالاً من به فرمی از رنج نیاز داشته‌ام. بازی می‌کنم برای هدفی دیگر. بازی می‌کنم تا تماشاچیان روی صحنه گل بریزند. بازی می‌کنم تا

لیلین کنارم بماند. بازی می‌کنم تا انگشت سبابه‌ام را را بین ابروهایش بچرخانم. بازی می‌کنم تا از صحبت‌های ژان بوسوئه رنج بکشم. در اواخر نوجوانی عاشق ویوین شدم. آن لحظه‌ای بوده که تصمیم گرفتم وجود داشته باشد و از وجودش لذت ببرم. این نیاز را احساس کردم. بابا هم می‌گفت احساساتی که به او دارم واقعی نیست. پخته نیست. زود از سرم می‌پرد. مگر کبریتی که بر سمباده می‌زنیم؛ اما پس از پنج ثانیه خاموشش می‌کنیم آتش نگرفته است؟ مگر او در همان چند دقیقه دود کردن‌ها احساس لذت نمی‌کرد؟ اگر واقعاً به آن چند دقیقه‌ی به حد نصاب نرسیده نیازی نداشت چرا از باقی زندگی‌اش می‌گذشت؟ ما کمابیش احساس می‌کردیم. همه‌چیز را. ترس برای چیزی که هرگز اتفاق نمی‌افتاد را. عشقی که حاضر نیستیم برایش خود را شرحه شرحه کنیم را. نیازی که ممکن است دقیقه‌ی بعد دوام نداشته باشد را. امروز کیش لورن می‌خوریم و فردا ذائقه‌ی دیگری داریم. اما اگر کیش لورن دوست نداشتیم برای چه آن را خورده‌ایم؟ اگر می‌خواستیم خود را با خوردن چیزی که دوست نداریم زجر بدهیم پس به آن زجر نیاز داشته‌ایم. بعضی‌هایشان لقمه را دور سرشان می‌چرخانند. لیلین می‌گفت غم‌هایشان واقعی نیست. آن‌ها جداً افسرده نیستند. همچنان به شکلی از غم غیرواقعی نیاز دارند، ندارند؟

رشته‌ای محو از خاطره‌ای جالب یادم آمده؛ اما نمی‌توانم آن را بگیرم. نمی‌دانم دلیلش نازک بودن رشته است یا دوباره آن که من دیگر انگشت سبابه ندارم. انگار طعمی نامانوس و در عین حال رهنما در دهانم پیچیده و حال باید به یاد بیاورم از صبح چه خورده‌ام. اگر این خاطره را به یاد بیاورم احساس تعلق می‌کنم. همان‌طور که در دوست داشتن ویوین احساس تعلق می‌کردم. همان‌طور که خبری از دستکش ظرفشویی نبود. برای هراری سوال شده منی که همه‌چیز را به نحوی به طعم و غذا و عطر و آشپزخانه

ربط می‌دهم چگونه با وعده‌های روزانه‌ام قهر کرده‌ام. راستی اعتصاب هم طعم ندارد. اما غذا؟ مسلماً دارد. به طرزی ناعادلانه فقط طعم اسپاگتی می‌دهد. اگر جای باقی غذاها بودم علیه آن نوار طلایی کودن کودتا می‌کردم و می‌کشتمش. نه برای تبعیض. برای آن که دیگر چیزی نباشد تا ایتالیایی‌ها برای شکستنش قرارداد وضع کنند. چیزی مانند انگشت سبابه‌ام. تهش هم به جایی نمی‌رسد. مادام بوسوعه همچنان قاشق را با دست راستش می‌گیرد و احتمالاً انگلیسی‌ها را با کلاس می‌پندارد. ژاک بوسوعه. مطمئنم او چیزهایی که به ذهنم می‌رسد را می‌دزد. کیش لورنم را می‌دزد. انگشت سبابه‌ام را هم او دزدیده. خاک را کنار می‌زند. چاله‌ای که می‌اندیشیدم هیچ‌کس از آن خبر نداشته را حفر می‌کند. انگشتانم را برمی‌دارد و به جایش دستکش ظرفشویی می‌گذارد تا خفه‌ام کند. صدای جارویی که می‌کشد را می‌شنوم. جواب سوال هراری را گرفتم. او وعده‌های غذایی روزانه‌ام را دزدیده. شرط می‌بندم فرزند خانواده‌ی بوسوعه هم نیست. بله، یقین دارم آمده تا جوراب شلواری زرد و پیراهن صورتی ژربرا را بدزدد. کاش حرفم را باور می‌کردند. کاش دستگیرش می‌کردند. بعد هم به من نشان لژیون دونور اعطا می‌کردند. این کمترین کاری بود که می‌توانستند برای جبران لطفم انجام دهند. تازه بابا هم در جنگ جهانی دوم خدمت کرده بود. همیشه می‌گفت کفایت ندارم. شاید از همان روزها بود که معمار شدم.

بابا همیشه می‌خواست سرگرمش کنم. اگر سرگرمش نمی‌کردم بی‌اعتنایی می‌کرد. حتی برای یک لحظه. اوقاتی که چیزی جز ایده‌های نخ‌نما، حرف‌های کسالت‌بار و جوک‌های نجسب به ذهنم نمی‌رسید، انگشتم را روی شعله‌ی کبریتی می‌گرفتم تا بالاخره از یک جایی بجوشد. سلول‌هایم پوششی‌ام قلقل می‌کردند. بابا از سر میز بلند نمی‌شد و همین کافی بود. ولو تحمل زیادی هم به درد و رنج داشتم. نه آن که احساسش نکنم؛ اما آن احساس اولیه چندان اهمیتی برایم نداشت. آن احساسی اثرگذار

بود که من گذرنامه‌اش را چک می‌کردم و اجازه می‌دادم رد شود. درکل همان‌طور که پیش‌تر گفتم بر پایه‌ی آنچه طلب داشتم بازی می‌کردم. البته به معنای واقعی کلمه بازی نمی‌کردم. تنها آگاهانه تصمیم می‌گرفتم چه چیزی را نشان بدهم یا ندهم. این بازی نبود، بود؟

اعداد تعریف‌نشده را دوست دارم. آزادند. نه کامل، اما بیشتر از هراری. گویا در نقش همان دایره‌های در شرف چند ضلعی شدن مانده‌اند. نه سالمند و نه خودسوزی می‌کنند. به عبارت بهتر، آزادند چون تعریف نمی‌شوند. به محض تعریف شدن یا باید در جای خود باقی بمانیم یا مسئله را از بیخ و بن نقض کنیم.

دو قسمت از صفر را در نظر می‌گیرم، همان مخرج صفر که در هستی و درک ما وجود ندارد؛ لیکن می‌تواند داشته باشد و اگر نه اصلاً از همان اول بحثش مطرح نبود. این آن قسمت از تکبر انسانی‌ست که حالم را به هم می‌زند. انسانی که نمی‌تواند دو هیچ‌ام را تصور کند و حذفش می‌کند. من نیز گاهی مانند هراری، هراریِ آزاد، به تردید می‌افتم. ممکن است روزی دو هیچ‌امی از کنار این جویبار رد شده باشد و ما با تعریف کردنش به عنوان یک ناهنجاری کلکش را کنده باشیم؟ طردش کرده باشیم یا به آن اعتنایی نکرده باشیم؟ ولی نه. اگر این‌گونه بود دو هیچ‌ام نبود. دو هیچ‌ام‌ها تعریف نمی‌شوند، پس از کنار جویبار هم رد نمی‌شوند؛ در واقع در صورتی که این‌گونه نبود آزاد نبودند. با این حال همچنان عقیده دارم ممکن است دو هیچ‌امی را در نطفه خفه کرده باشیم، حتی پیش از آن که دو هیچ‌ام شده باشد.

بگذریم، اخیراً چندان به این موضوع نمی‌پردازم. راستش را بخواهید به من ربطی ندارد. چیزی که باعث می‌شود عمیقاً باور داشته باشم اعداد تعریف نشده به طور نسبی آزادند این است که نیازی به اتخاذ تصمیمات ندارند. تصمیم اتخاذ کردن، جبر وجودی‌ای

است که آزادی را مثل خوره می خورد. دایره بودن یا چند ضلعی بودن. خودسوزی یا لذت. وجودیت یا مرگ. استفاده نکردن از کلمات پوچ یا مردک لال ماندن. همه اش همین است. چیزی هم به من ندا می دهد که این اعداد تعریف نشده به طور تمام و کمال آزاد نیستند و دلیلش دقیقاً همین اسم مضحکشان است. گویا مهاجمانی هستیم که به قلعه‌ی رهایی‌شان هجوم آورده‌ایم و ناگهان سرنیزه‌ی تعریف و شناخت را به سمتشان می گیریم. به آن‌ها اندیشیده‌ایم و هر چند با عنوان تعریف نشده اما تعریفشان کرده‌ایم؛ بنابراین آن‌ها هم کمابیش آزاد نیستند. پس آن چه به شکلی حقیقی آزاد است، عدد تعریف نشده‌ای ناشناخته به شمار می آید. به همین سادگی این هم دیگر آزاد نیست چون به شخصه با همین سه کلمه‌ی موزیانه یک تنه گند زدم به تمام آنچه از آزادی در چننه داشت. چه بسا کسی پیش از من، هزار سال یا دو سال پیش این کار را انجام داده بوده و من تازه به این نتایج مبارک رسیده‌ام. "تصور" به واقع هیولایی توتالیترو بسیار وحشتناک‌تر از استالین‌هاست که این آزادی‌های لعنتی را می مکد و احتمالاً لاورنتی بریایی به نام "تعریف" هم در کنار خود دارد تا بتواند جامه‌ی عمل به جنایاتش بپوشاند. آن چه آزاد است که ورای تصور است و به محض آن که من این جمله را می گویم همان هم آزادی‌اش را از دست می دهد. چه تجربه‌ی هیجان‌انگیزی! هرگز فکر نمی کردم روزی به دولت‌مردان خون‌خوار شوروی دست همکاری بدهم! آن هم در چه حال؟ در بحبوحه‌ی خیال‌بافی راجع به ریاضیات. گرچه این مسئله به خودی خود رنگ و لعابی ندارد. موضوع آن جا جذاب می شود که انسان‌ها آزادی را همین اتخاذ تصمیمی می دانند که آزادی اصیل ما را نابود می کند. گمان نمی کنم این هم یکی از جبرهای وجودی باشد؛ ولی احتمالش مطرح است.

دیگر از دلون بدم نمی آید. از خانواده‌ی بوسوعه‌ها هم همین‌طور. از زنی که در

میوه‌فروشی مرا به باد ناسزا گرفت هم همین‌طور. خواه ناخواه، بخشی از دنیایم هستند. نه، دوست ندارم حذفشان کنم. فقط آن‌ها مرا حذف کرده‌اند. بابا هم گرچه بی‌ایمان بود؛ اما هرگز ندیدم به مذهب‌یون نفرت بورزد؛ درحالی که پیدا بود از هیچ کدامشان خوشش نمی‌آید. آن‌طور که شنیده‌ام، مادر بزرگ پدری‌ام ایمان سفت و سختی داشت. عمویم یک بار در حضور بابا خاطره‌ای از جنگ تعریف می‌کرد. همانی که بوقلمون می‌خورد. می‌گفت از جنگ معاف بوده. هیچ‌وقت در میان صحبت‌هایش دلیل معافیتش را نگفت. احتمالاً بخاطر پایش. از هنگامی که به خاطر می‌آورم سخت قدم برمی‌داشت. در تمام عمرش یا کارمند بود یا به هر نحوی پشت میز کار می‌کرد. جنگ را می‌گفتم. این‌گونه وصف می‌کرد که آن زمان‌ها، تمام روز را می‌خوابید. انگار مانند ساز زدن من در روز مرگ ژوستین، او هم فقط همان‌جا بود که باید می‌خوابید. کم پیش می‌آمد تاریخ روزی که می‌گذراند را بداند. مشخص نبود چه زمانی از شبانه روز را بیدار است. همگی به معنای واقعی کلمه ترسیده بودند. نگران بابا بودند که خدمت می‌کرد. او اهمیتی نمی‌داد. می‌گفت هر چه بشود می‌شود. در خانه‌ی ما را نمی‌زند، از این و آن هم اجازه نمی‌گیرد. صبح تا شبش را به نوعی با کرحتی و بی‌اعتنایی سر می‌کرد. بعد رفت سراغ درونمایه‌ی اصلی خاطره‌اش. یک روز صبح پتوی آبی‌اش را روی تختش باز کرده تا بخوابد. مادر بزرگم شال و کلاه کرده و دم در ایستاده بوده. از او پرسیده کجا می‌رود؟ پاسخ داده می‌رود تا برای بابا دعا کند. به این‌جا که رسید به خنده‌ای عصبی افتاد. زمزمه می‌کرد که برای مادرش خوشحال بوده. با خودش فکر می‌کرده خوش به حال او که یک گردنبندی، ساختمانی، کسی را در طبقه‌ای از آسمان‌ها دارد تا نجاتش بدهد. گرفته خوابیده. وقتی بیدار شده، هنوز خبری از مادر بزرگم نبوده. سوار دوچرخه‌اش شده و بیرون رفته تا خبری بگیرد. ساختمان محبوب بمباران شده بود. همان ساختمانی که حتی نتوانسته بود از خودش حفاظت کند.

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. دلخور بود که چرا پیرزن آخر عمری به جای دل سپردن به آجرهای پوچ کلیسا نزد پسرش نمانده. به این جا که رسید، بابا با وقار و طماینه دهانش را پاک کرد. نگاهی به بردارش انداخت. چاشنی کلافگی در لحنش مشهود بود و می‌شود گفت این برادر کوچک‌تر حوصله‌اش را سر برده بود:

-پوچ؟ شک دارم. آن روزها تقریباً همه‌چیز پوچ بود. نازی‌ها پوچ قتل عام می‌کردند. ما پوچ به خدمت رفته بودیم. خیلی هم پوچ امید داشتیم که خانواده‌مان را می‌بینیم. با تغییر احوال آسمان خیال می‌بافتیم. آفتاب شده؟ پس درست می‌شود. در قعر زمین، در چاله‌ای پست، در سکولارترین نقطه زمین و به دور از شکوه کلیسای مادر و اسقف... می‌دانی برادر؟ من و آن سربازها و مادر و تو همگی به بقا می‌اندیشیدیم و هر کداممان به نحوی. هر کداممان پوچی‌های خاص خود را داشتیم. تو فرار می‌کردی زیر پتو و مادر فرار می‌کرد به کلیسا. صد سال دیگر هیچکسی مقبره‌ی او را باز نمی‌کند تا ببیند چگونه دق نکرده. کمابیش برای هیچ کدام از ما جز تو اهمیتی ندارد. هر قدمی که همچنان برمی‌داریم پوچ است و پوچ است. حال، با پاشنه‌ی کفش هر آدمی. برو زیر پتویت و خوش بگذران.

این را گفت و از سر میز بلند شد. برایتان گفته بودم. صحبت‌هایش همواره به نظرم جالب می‌آمد. خودش هم تا آن هنگام که سخنی درخور به ذهنش خطور نمی‌کرد، ساکت و متین باقی می‌ماند. عمو هم پوچ خوش گذراند. پوچ هم مرد. گلدانی زیبا، منظره‌ای زشت از جسد او ساخت. همان عطر دل‌انگیز بهاری، همان لحظه‌های اطمینان‌بخش. افسوس که لحظه‌ها پوچ‌تر و تصادفی‌تر از آن بودند که بتوان با خیالی تخت به آن‌ها دل سپرد. مثل همان بازپرسی که دستم را همدلانه می‌فشرد و لحظه‌ی بعد صندلی فلزی را در سرم فرو می‌شکافت.

همین ظهر دلم سخت گرفته بود. از نو روزی سکوت گرفته بودم. هراری می‌پرسید می‌تواند کاری کند که حالم بهتر شود؟ نیشخندی زدم و پاسخ دادم:

-دوست عزیز من! غمی که بشود با درد و دل با دیگران و حرف همسایه و یک پیشنهاد کاری فوق‌العاده و رنگ زدن شیروانی و برگشت این معشوق و آن محبوب و یک سینما رفتن تسکینش داد فکر نکنم آن‌قدر که باید و شاید غم باشد!

گرچه اسم این چیزی که من داشتم هم یحتمل غم نبود. آمیرا می‌گفت کمتر از بیست روز دیگر کارها درست می‌شود و بیرون می‌روم. همیشه بیست‌های پایانی به نظرم کم می‌آمدند. بیست دقیقه‌ی آخر، بیست روز آخر، بیست سال آخر. از پنجره به ساختمان رو به روی نگاه می‌کردم. به شیروانی آجری‌اش. گربه‌ای زیر آفتاب گرم روی آن دراز کشیده بود. ای کاش تنسی ویلیامز را صدا می‌کردم. دلم برای گربه‌ی روی شیروانی سوخت. آزاد نبود. به گونه‌ای تعریف می‌شد، چه بسا بدتر از اعداد تعریف‌نشده. اگر به مردی انگلیسی که مادام بوسوعه برایش می‌مرد می‌گفتم:

-گربه‌ی روی شیروانی را ببین.

هرگز گربه را نگاه نمی‌کرد. چون اسم فرانسوی گربه را گفته بودم. ولی از طرفی هم جالب است. هر کسی گربه را با یک اسم می‌شناسد و کلمه‌ای جداگانه برای خطاب کردن او دارد. این به جایگاه و شخصیتش عمق بیشتری می‌بخشد. به یاد کسانی که والدینشان جدا شده‌اند و در هر خانه، زندگی و شادی‌ها و دارایی‌های مجزایی دارند می‌افتم. با این حال گربه‌ی روی شیروانی چندان نمی‌تواند از این طلاق مرزی جهان لذت ببرد؛ چرا که روحش خبر ندارد چه کسی چگونه خطابش می‌کند یا این چگونه خطاب کردن اصلاً اهمیتی دارد یا نه؟ و لابد گربه‌ای روی شیروانی‌های پاریس تا به کنون گربه‌ای مصری که پرستیده می‌شود را ندیده و در روم برای سالاد سزار خوردن با او قراری نگذاشته. جداً این‌ها چه بیچاره‌هایی‌اند که ما هویتشان را تعیین می‌کنیم. به

آن‌ها صفت می‌دهیم و پشت سرشان سخن می‌گوییم. نماد قصه‌ها و فرهنگ‌هایمان هستند و رفتارهای متفاوتی با آن‌ها داریم. گربه‌ها متقابلاً به انسان‌ها اهمیت نمی‌دهند. هوش و حواسشان پی ماهی و پرنده است. انسان‌ها هم کم و بیش این را می‌دانند. از همین رو، برای حفظ کردن ارتباطشان با گربه‌ها به آن‌ها ماهی و پرنده می‌دهند. همانند راوی بی‌نامی که در عشق ناستنکا می‌سوزد و او را به مستاجر فلان فلان شده‌شان می‌رساند. و ما مدام آنچنان که راوی ناستنکا را خطاب می‌کرد نام او را به زبان خود صدا می‌زنیم:

-گربه؟ گربه‌ی عزیز! گربه؟ وای گربه!

او نام ما را نمی‌پرسد.

سرم نبض می‌زد. موهایش چرب بود. هر ثانیه‌ای که می‌دیدمش، بیشتر ولع پیدا می‌کردم که موهایش را بچشم. نمی‌توانستم بخوابم یا چیزی بخورم. موهایش مثل نوری بود که نمی‌گذاشت چشمم جای دیگری را ببیند. انگار واقعاً هیچ‌چیز مهمی جز موهای او در دنیا وجود نداشت. مواد غذایی‌ای که از فروشگاه خریده بودم را در جعبه‌ها قایم کرده بودم. داشتند کپک می‌زدند. شی‌ای لیز از گوشم روی زمین افتاد. برخاستم. یک رشته از گوشت چرخ‌کرده‌ها بود. آب شده بود. اگر با روغن سرخشان نمی‌کردم می‌مردم؛ اما وسط این جهنم روغن کجا بود؟ اگر موهایش را می‌کندم تا از چربی‌شان استفاده کنم مرا قضاوت می‌کردند. موهایش حقی نداشتند. از همان روغنی که می‌چکید آشکار بود مارکسیست‌اند. بابا همیشه می‌گفت از کمونیست‌ها چربی می‌بارد. همان بهتر که می‌مردند. ولی به خود قول دادم آن سفیدها را سر جای خود باقی بگذارم، چون معلوم بود از حزب محافظه‌کارند. همین چند وقت پیش شست چپم آنارشیست شده بود. چون از گوشت و پوست و استخوان خودم بود برایش استثناء قائل شدم. چندین بار

سعی کردم نصیحتش کنم و او را به راه راست هدایت کنم. متأسفانه افاقه نکرد. من هم دورش را محکم با نخ بستم. به التماس افتاد ولی اعتنایی نکردم. اگر نخ‌ها را باز می‌کردم، باز به راه ابلهانه‌ی خودش ادامه می‌داد. وقتی کاملاً کبود شد و به نظر آمد مرده است نخ‌ها را باز کردم. برای آن واقعه غصه‌ی بسیاری خوردم؛ لیکن چاره‌ی دیگری برایم نمانده بود. می‌خواست هرچ و مرج به پا کند. بله، اگر به کارهایش ادامه می‌داد هرچ و مرج می‌شد. ای کاش شستی چنین نادان نداشتم. نخست با خود گفتم حال که مرده است بهتر است قضاوتش نکنم. شست که عقل ندارد. ولو دقیق‌تر که اندیشیدم، پی بردم ممکن است برخلاف تصور من نیمچه عقلی داشته باشند و در آینده نیز این‌گونه سر خودشان را بر باد بدهند. همین شد که کل بدنم را با طناب بستم و تک‌تک آن‌ها را مثل شستم از خطری که برای خود داشتند دور کردم.

اگر شستم را نمی‌کشتم او به مغزم حمله می‌کرد. چنین خیالاتی داشت. یقین دارم. از چروک‌های پیشانی‌ام که هنگام اخم کردن پدید می‌آمدند شنیدم. می‌گفتند شستم این‌گونه می‌پندارد که مغز و اعصابم به شکلی احمقانه کنترلش می‌کنند. رشته‌ی دیگری از گوشت چرخ کرده روی زمین افتاد. اما نه. اگر موهای چرب مردی که در غذاخوری بود را می‌چشیدم، همه‌چیز خراب می‌شد. دیگر هرگز لیلین یا دلون را نمی‌دیدم. نباید یک شکلات تخته‌ای را به روغنی ارزان و کثیف می‌فروختم. باید فاصله می‌گرفتم. باید از تمامشان فاصله می‌گرفتم. باید از موهای روغنی، تارهای سفید محافظه‌کار و شست‌های آنارشیست فاصله می‌گرفتم. بابا هم همیشه می‌گفت از سیاست دوری کنم. نباید می‌گذاشتم آن‌ها مرا به بیراهه بکشانند. نباید نامه‌ها را زیر پوتین خود له می‌کردم.

امروز چندمین روزی بود که سرم تیر می‌کشید. دیگر نمی‌دانستم چگونه خود را مهار

کنم. آمیرا دستمزدش را از ژانت گرفته بود. مدام تاکید می کرد چند روز مانده است. اگر کار اشتباهی کنم، همه چیز خراب می شود. زمانی که ماجرا را برای هراری تعریف کردم گفت تصمیم اشتباهی گرفته ام. باور داشت آدم هایی مثل من و او باید همین جا بمانند و روزی سهوا با چیزی مانند سوپ گوجه فرنگی بمیرند. این گونه دیگران از ما برای تازه واردها همچون داستان های فولکور یاد میکنند و شاید غش غش بخندند. ولی اگر خارج از این جا باشیم، طبق معمول آدم هایی اطرافمان هستند و ما آزارشان می دهیم. در نهایت رهایمان می کنند و دیگر نمی پذیرند که نسبتی باهاشان داریم. پس زودتر فراموش می شویم. این جا هر کسی سرش به کار خودش است. لبخندی محو زدم و پاسخ دادم نمی خواهم کسی از من یاد کند. خندید و با زدن قاشق فلزی اش بر ظرف غذا گفت:

-بیچاره ونتورا، بیچاره ونتورا.

انگار با این جمله داشت داستان های فولکوری که قرار بود از من بگوید را تبلیغ می کرد. همیشه همین بود. هراری از تنهایی می ترسید. برای همین می خواست به من بقبولاند که عاقبتم مثل ونتورا می شود و نمی توانم از این حقیقت فرار کنم. منتهی من دستش را خوانده بودم. به محض رو به راه شدن کارها، او را این جا می گذاشتم و می رفتم. من متعلق به چنین اتاقی نبودم. من برای لویی شانزدهم کار می کردم. آن ها حتماً دارند با من شوخی می کنند. حتی آمیرا فهمید که من چه انسان متشخصی هستم. من پیانو می زدم. من وقتی بچه بودم پیانو می زدم. حتی مادام بوسوعه هم در نهایت مرا درک کرد. اگر به بیرون راه پیدا می کردم لیلین را در آغوش می گرفتم. دیزاین هایم را مرتب می کردم. با دلون انجیل می خواندم. ژانت را به چای عصرانه دعوت می کردم. من نباید مثل ونتورا خاتمه می یافتم، حتی اگر نیاز بود به خود خاتمه بدهم.

در چند شب اخیر دیگر نمی توانستم بخوابم. بدهی داشتم. بدهی های سنگین. شست مرده ام داشت گوشتم را می خورد. می گفت باید درد بکشم تا سر عقل بیایم. درد هم هزینه دارد. پس باید پول جور کنم. یا روغن. روغن این روزها کمیاب و گران شده بود. همه می خواستند بحرانی که در جمجمه ام به پا شده بود را آرام کنند. اگر پول نداشتم باید چربی بدنم را می دادم تا مورد استفاده قرار گیرد. یاخته های کارگر در سرتاسر بدنم راه می رفتند تا چربی تخلیه کنند. قلقلکم می آمد. به شستم گفتم از ژانت پول بگیرد. پاسخ داد او دیگر مرا دوست ندارد. من اطرافیانم را کشته ام. دور تک تک شان طناب کشیدم و خفه شان کردم. چشم های ژانت کامل زنگ زده. دیگر مرا نمی بیند. پول هایم تمام شده. نمی توانم از بابا قرض بگیرم. او مرده است. مدالش؟ آن را هم خورده. خورده تا دست من نرسد. هرگز نمی خواهند کمکی به من کنند. من لایق کمک نیستم. من از روی نیت های لذت جویانه به مرگ عمو خندیده ام. همه شان امیدوارند بمیرم تا آن ها هم بخندند. بخندند و چربی های بدنم را بدزدند. ژاک بوسوعه. شست من، دست نشانده ای خائن ژاک بوسوعه بود. حتی اعدام هم نتوانسته بود جلوی اعمال پلیدش را بگیرد. ای کاش کمی از من باقی می ماند. فقط در آن حد که باری دیگر، انگشت سبابه ام را لای ابروهای لیلین بکشم.

سرانجام امروز روزی بود که از بیمارستان مرخص می شدم. هراری هیچ حرفی نمی زد. با من قهر کرده بود، چه بسا با و نتورا هم. به گوشه ای از اتاق خزیده بود و به هیچ چیز اعتنایی نمی کرد. حتی وقتی "مردک لال" خطابش کردم، لام تا کام صحبتی نکرد و واکنشی نشان نداد. به هر حال من ناراحت نبودم. من از وجود هراری لذت برده بودم و باقی اش به خود او ربط داشت. آمیرا صد بار دیگر یادآوری کرده بود که آزادی ام مشروط

است و باید تحت نظارت و دارودرمانی باشم. پذیرفته بودم. در آن لحظه از نظرم آخرین چیزی که می‌توانست ایراد داشته باشد این اراجیف بود. تا کسی گرفتم تا به خانه بروم. از محله‌ی سابقم رد شدیم؛ اما توجهم را معطوف نکرد و نوسانی در حالم ایجاد نشد. سرانجام به خانه رسیدیم. کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم. هنگام گذر از کوچه، چیزی را زیر پایم احساس کردم. انگشتم بود، انگشت سبابه‌ام. آزمند و مشتاق آن را برداشتم و داخل رفتم. خانه را برای پیدا کردن چسب زیر و رو کردم و بالاخره توانستم یک چسب برق محکم و مقاوم پیدا کنم. انگشتم را چسباندم. همه‌چیز درست و عادی شده بود. من هم زین پس آدمی عادی بودم. بالافاصله شال و کلاه کردم تا نزد لیلین بروم. ابراز ندامت می‌کردم و در آغوش می‌گرفتمش. تمام مسائلمان حل می‌شد. از مادام بوسوعه عذرخواهی می‌کردم و شاید دوباره می‌توانستم کار کنم. نفس عمیقی کشیدم و از خانه خارج شدم. برف می‌آمد. سعی کردم به وانیل موهای آمیرا فکر نکنم. لیلین لذت‌هایی از این قبیل را نمی‌پسندید. پس از مدتی پیاده‌روی به خانه‌اش رسیدم. پایی که هنگام رفتن به عمارت ژان بوسوعه خواب رفته بود خوب شده بود. پایی که هراری می‌گفت خواب رفته خوب شده بود. نهایتاً من از تماشای خیابان‌هایی که زیر برف خفته بودند لذت می‌بردم. دیوارهای خانه‌ی ویلایی‌اش را آبی کرده بود و من مشکلی با نارنجی نبودنش نداشتم. در زدم. از داخل صدای خنده می‌آمد. نباید به شباهت خنده‌هایش با کروسان فکر می‌کردم. درست زمانی که داشتم با خود شرط می‌بستم در را باز نمی‌کند، میان چارچوب ظاهر شد. خنده روی لبش ماسید. مثل وقتی که من از خوابی که او در آن بود می‌پریدم. از چشمان زاغش سردی می‌بارید و چنان در سکوت اخم کرده بود که کاش دلون می‌آمد و جای چشم‌هایش قار قار می‌کرد. در را تا جایی که می‌توانست بست و خود رو به روی قسمت خارجی آن ایستاد. خواستم در آغوش بگیرم. وحشیانه به عقب هلم داد. حرص‌آلود دستم را به سمت پایین پرت کرد و گفت:

-اگر همین حالا گورت را از این جا گم نکنی به کلانتری تلفن می کنم !
چشمانم ناخودآگاه ریز شد. گیج بودم. مگر نمی گفت برای رابطه مان تلاش کنم و به
خواسته هایش احترام بگذارم؟ پس چرا این گونه رفتار می کرد؟ خنده ای عصبی بر لبم
آمد و گفتم:

-خودت می خواستی بغلت کنم! یادت نمی آید؟ خودت این را به من گفتی. خودت
گفتی من خودخواهم.

با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد. ابتدا با نگرانی داخل خانه را از نظر گذراند و سپس با
اکراه و ناچاری به من رو برگرداند:

-مانده ام چگونه از بیمارستان مرخصت کرده اند! ای کاش آن قدر آن جا می ماندی تا
می مردی! فقط مایه ی دردسر و شرمی...

احساس کردم می خواهد صحبتش را ادامه بدهد که صدایی آشنا در گوشم زنگ زد:
-عزیزم؟ نمی آیی؟ کسی آمده؟

رنگ از صورتم پرید. لیلین درحالی که اضطراب مانند برف روی درخت های اطراف خانه
صورتش را پوشانده بود، سرش را داخل خانه برد و تشویش آمیز پاسخ داد:

-می آیم عزیزم، می آیم. لطفاً میز را بچین. تا چند لحظه ی دیگر کنارت هستم .

سپس سمت من برگشت تا صحبت هایش را ادامه دهد؛ اما مجالش را ندادم. به داخل
خانه راندمش و در را بستم. ژاک بوسوعه بالاخره کار خودش را کرده بود. نه چیزهایی
که از ذهنم می گذشت را دزدیده بود، نه انگشت هایم را، نه جایزه ام را و نه چربی ها را. او
لیلین را دزدیده بود. شوقی غیرمنتظره سراسر روحم را فرا گرفت. بالاخره به من مدال
می دادند و بابا با این اوصاف طردم نمی کرد. احتمالاً لیلین هم به عنوان یک بوسوعه
چندین مدال سایه نویسی می گرفت. ولو ناعدلانه، چرا که سایه نویس شایسته من بودم.

از این به بعد آن چه کارفرما می گفت را طراحی می کردم، آن طور که معشوقه ام می خواست ابراز علاقه می کردم و سوپ گوجه فرنگی ای که پرستار می داد را می خوردم. من سایه نویس شده بودم. آن ها می گفتند و من می نوشتم. پله ی دوم مرا به بیراهه می کشاند. لیکن پیش از آن که به دنیای سایه ای اطرافم برگردم باید می شکستم. لیوان ترک خورد و من روی برف ها ریختم. می بایست آب می شدم. اما نه. پروانه ها با بال های ناقص و پاره پاره شان بلندم کردند و مرا به آسمان ها بردند. هر کدام گوشه ای را گرفتند و سهمی را پذیرفتند و من اکنون میان دستان شان عددی تعریف نشده بودم. هیچی که تقسیم شده بود. آزاد آزاد. یاخته های کارگر تمام چربی های مزاحم را دزدیده بودند و تنها شیر عسل بودم. مادام بوسوعه قاشق را با دست راست گرفته و شامش را می خورد. ژاک بوسوعه لیلین را در آغوش گرفته بود. ژربرا با پیراهن صورتی و جوراب شلواری زردش برایم دست تکان می داد. سمفرها بیخیال خودسوزی شده بودند. خروس دویاردیو مرغ ها را فریب می داد. دلون از پلیدی ها می گفت و افسوس می خورد. همگی، شاد و خرم، روی پله ی اول ایستاده بودند. می توانستم قسم بخورم آرمان شهری آرمان شهرتر از دنیای زیر پای من نبود. هراری، هراری آزاد، دور از تمام آن ها روی آخرین پله ایستاده بود. قاشق فلزی اش را به ظرف غذایش می زد و مرا از دور با انگشت سبابه اش به هم اتاقی جدیدی که نزدش آمده بود نشان می داد. لبخندی به درخشانی موهای روغنی می زد و زیر لبی زمزمه می کرد:

-بیچاره گایگر، بیچاره گایگر...

پایان